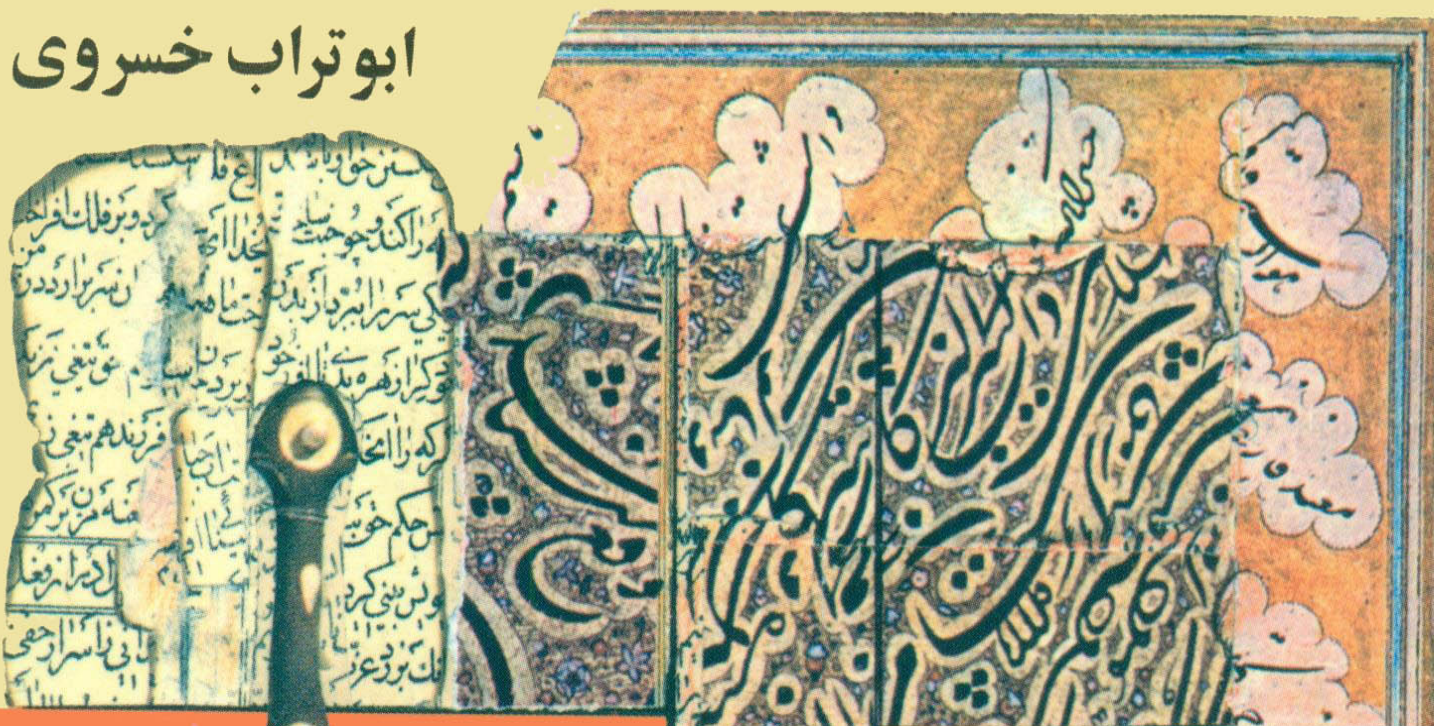


اسفار کاتبان

ابو تراب خسروی



برگزیده جایزه مهرگان ادب
به عنوان بهترین رمان سال ۷۹



اسفار کاتبان

اسفار کاتبان

نوشته

ابو تراب خسروی

خسروی، ابوتراب، ۱۳۳۵ -
 اسفار کاتبان / ابوتراب خسروی. — [تهران]: نشر قصه، انتشارات آگاه،
 ۱۳۷۹.

ISBN 964-5776-02-1

۱۹۰ ص.

ISBN 964-329-059-X

چاپ سوم: نشر قصه، نشر آگاه، ۱۳۸۱.
 فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
 ۱. داستان‌های فارسی — قرن ۱۴. الف. عنوان.
 ۵ الف ۴۴۵ س / PIR ۸۰۴۰ ۳/۶۲ فا ۸
 ۱۳۷۹ الف ۵۵۱ خ
 ۱۳۷۹

۷۹-۱۱۰۶۱ م

کتابخانه ملی ایران

اسفار کاتبان

نوشته ابوتراب خسروی

چاپ اول زمستان ۱۳۷۹، حروفنگاری و صفحه‌آرایی هما (امید سیدکاظمی)

لیتوگرافی طاووس‌رایانه، چاپ نقش جهان، صحافی ممتاز

(چاپ دوم پاییز ۱۳۸۰، چاپ سوم پاییز ۱۳۸۱)

چاپ چهارم بهار ۱۳۸۳

شمارگان: ۴۴۰۰ جلد

همه‌ی حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است



نشر قصه

خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه،

مجتمع فرهنگی فروزنده

ISBN 964-5776-02-1

شابک ۹۶۴-۵۷۷۶-۰۲-۱



نشر آگاه

خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر

شماره ۴۷ تهران ۱۳۱۵۶

ISBN 964-329-059-X

شابک ۹۶۴-۳۲۹-۰۵۹-X

برای
هوشنگ گلشیری
که نهال نازک دستان کودکی ام را با قلم پیوند زد
و یار فرزانه اش

و من کلمات و سطرهای دیگر آفریدم
تا در این جهان تنگ
دلتنگی های خود را بیان کنم
و چنین شد
و من دیدم هر چه ساختم
مثل سایه پروانه ای
بر زخم پیچ دست هایم خوابش برده
شاعر محبوبم رضا چایچی

از دوستانم
شاپور جورکش، بابک طیبی، احمد اکبرپور،
هادی محیط، محمد ولی زاده، حسن آقاییف،
حسن برازجانی که به این داستان گوش
فرا دادند و شوق نوشتن را در من برانگیختند،
تشکر می‌کنم.

«شیخ یحیی کندی»، رحمه الله علیه، صاحب تاریخ منصوری، مشهور به رساله‌ی مصادیق الآثار؛ شبی در رویایی صادق بر ما ظاهر گشت و آیه‌ی شریفه‌ی «ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ لَعَلَّكُمْ تَشْكُرُونَ» تلاوت نمود و گفت: همچنان که خداوند در این آیه وعده فرموده، اینک ما به هیأت همچون شمایی به جهان خاکی بازگشته‌ایم تا در محشر صغرای که به وقت قرائت حادث می‌شود، مصادیق الآثار هم بدین هنگام کتابت کنی تا وقایع این دور هم ثبت گردیده و تقدیر گمشده‌ات را به عین رؤیت نموده و هم کتابت نمایی. چنان که فعل تَشْكُرُونَ از جانب اشرف مخلوق جز با ضبط کلام صورت نمی‌یابد. چنان که او با کتاب بود که به خاتم المرسلین فرمان اِقْرَأْ گشت و هم عبارت کتاب ما جز به اراده‌ی او نیست و نخواهد بود و ما که اینک از نظر اهل باطن، دیگر «احمد بشیری» نیستیم که شیخ یحیی کندی‌ایم، بدین دور حیات یافته و همان روایت قدیم را که روزگاری می‌آوردیم، همچنان بدین وقت کتابت می‌نمایم، روایت واقعه‌ی شاه مغفور، «منصور مظفری» و ذریاتش را که بدین دور تجسد یافته‌اند و هر آینه اسباب وقایع مضاف می‌گردند و بدین سیاق مباد که هیچ واقعه‌ای مکتوم ماند. همچنان که اعلا چنین

مقرر می‌فرماید که امثله‌ی خردی را به عین صفت خویش در هیأت کاتبان خلق نمود و در اعصار حیات بنی آدم پراکند تا هر کاتبی واقعه‌ای ثبت نماید تا با اجابت از این امر که هر شیئی مخلوق اوست، هر کلام هم. و همچنان که اشیاء بر صحیفه‌ی هستی نزول می‌یابند، در هیأت کلمات بر صفحه‌ی رسالات قرار یافته تا به هنگام قرائت بدل به اشیاء واقعه گردند تا همچنان که در قیامت عظمیٰ هر مخلوق مبعوث می‌گردد، به وقت قرائت در محشر صغری هم احضار گردیده تا واقعه همچنان که واقع بود، وقوف یابد. و این همان معاد اصغر خواهد بود تا اسباب قرائت و اطلاع جمعیت هر دور باشد و همچنین باعث عبرت بنی بشر گردد و این به جز اثبات حقیقت محشر عظمیٰ از برای بنی بشر نیست که معاد را متحقق می‌سازد و عبارت بود از آنکه هیچ فعلی در محضر باری تعالی فانی نباشد که حتی اعضا و جوارح بنی آدم و همچنین اشیایی که اسباب معاصی بوده‌اند، به کلام درآمده به لسان خود شرح آن معصیت بگذارند، آنچنان که در تعزیتی شکل واقعه بنمایند. و این تعبیر همان قرائت سفر کاتبان است و هم بدین علل است که ما نطفگان آن واقعه را در این روایت می‌آوریم تا به وقت قرائت آیندگان، حیات یافته و در قیامت صغری که خواهد بود، با فعل خود شرح آن واقعه بگذارند و حتماً هیچ کس تماشایی نخواهد بود که کلمات روایت مکتوب ما، بذر اشیاء و افعال آن وقایع خواهند بود که چون قرائت گردند به عین گردابی عظیم، شما و هزارهزار نیامدگان را فرو خواهد بلعید و ما که دیگر احمد بشیری که وقتی بودیم نیستیم که شیخ یحیی کندی ایم که دوباره حیات یافته و رجعت آورده تا که رساله‌ی منصوری را که بدین دور ناتمام

می‌نماید، بازنویسیم و گمشده‌ی احمد بشیری را که روزگاری بودیم و شاید هنوز چیزی‌ش در قالب خاکی ما باشد، بیابیم، چنان‌که هست چشمانی که با آنها می‌گیریم و گوش‌هایی که با آنها اصوات را می‌شنویم و دست‌هایی که با آنها باز می‌نویسیم تا دلیلی باشد که آن گمشده را یافته با همان نشانه‌ها که داشت. تا هر که هستیم یا بودیم یا شدیم، احمد بشیری یا شیخ یحیی کندری، آرام گیریم و سر به خاک گذاریم و فعل شکر به جای آریم.

بخشی از این متن، مقدمه‌ی مشهور تاریخ منصوری یا رساله‌ی مصادیق الآثار مرحوم شیخ یحیی کندری رحمه‌الله علیه است که در ادامه بعد از ذکر نام خدا و رسول و معصومین همچنان به تکریم امر کتابت و نقش کاتبان در فلاح و رستگاری بشر می‌پردازد و ضمن روایت شرح حال شاه‌منصور مظفری شمه‌ای نیز درباره‌ی احوالات «شیخ کبیر محمد ابن احمد ابن صادق خجندی کرمانی» مشهور به «خواجehی کاشف‌الاسرار» می‌پردازد. ابوی اینجانب مرحوم احمد بشیری، رساله‌ی منصوری را همراه با الحاقاتی بازنویسی کرده است. هرچند که اصل این رساله با قطع خشتی و جلد چرمی موجود بوده و همچنان یکی از اصیل‌ترین اسناد دوره‌ی آل مظفر و تیموری می‌باشد. لکن لازم به ذکر است که نسخه‌ی بازنویسی شده با اصل رساله‌ی شیخ یحیی کندری کاملاً متفاوت است؛ به‌طوری که وقایعی به نص روایت شیخ یحیی کندری افزوده می‌گردد. مثلاً پدرم مرحوم احمد بشیری شرح روایت مراسم تدفین خواهرم «آذر» را به فصول کتاب افزوده است. همچنین شرح کابوس‌هایش را در جایی

بازگو می‌کند. از جمله اینکه در جایی می‌نویسد: «هر شب کابوس می‌بینم و تعبیر این خواب‌ها را به خوبی می‌دانم. من انگار در خواب نیستم که خواب می‌بینم، حتی بیدار و هوشیار هم هستم و همیشه هم کابوس با سوزشی بر شانه‌هایم آغاز می‌شود. به پشت سر که نگاه می‌کنم ابتدا هیچ چیز نیست، ولی شرابه‌ی شلاقی بر فراز شانه‌هایم ظاهر می‌گردد که فرود می‌آید. صاحب شلاق را جستجو می‌کنم. در ابتدا هیچ‌کس نیست، ولی مردی در امتداد شلاق، زاده می‌شود. سعی می‌کنم که بشناسمش، مردی به عین صورت خود را می‌بینم. در واقع سوزش درد قبل از فرود شلاق شروع شده و شلاق قبل از ظهور آن مرد نمایان می‌گردد. به خود که می‌آیم شلاق وجود ندارد و آن مرد ناپدید شده است. ولی همیشه خط زخمی بر شانه‌هایم می‌ماند. «رفعت‌ماه» را از خواب بیدار می‌کنم، زخم شانه‌هایم را مرهم می‌گذارد و من قصد آن دارم که همه چیز را بنویسم، چنان‌که شیخ یحیی کندی به ما که احمد بشیری بودیم، گفت. و حالا که ما شیخ یحیی کندی ایم باید بنویسیم تا همه چیز باقی بماند، حتی اسقاط کابوس‌هایی که همچنان هستند، همه‌ی آنهایی که اسباب واقعه‌ی آن کابوس هستند، زیرا که ممکن است مثلاً در آن روز شلاق با صدای همیشگی‌اش انکار کند که خط زخمی را بر شانه‌ام کشیده، باید حتماً آن شلاق و زخم را بنویسم تا امکان انکار نباشد. و من نمی‌توانم که دروغ بنویسم، وقتی شلاقی نباشد که بر شانه‌ام فرود بیاید، نمی‌توان آن را نوشت. کلام کذب به کتابت در نمی‌آید، چون‌که مابه‌ازای آن نخواهد بود تا هجایش شکل بگیرد و بر کاغذ بنشیند. هرچند که شرح مکتوب این واقعه عین واقعه نیست، نخواهد بود. بدین علت که سمت جملات ثبت روایت کابوس از مبتدا به

خبر است و این واقعی نیست. من می نویسم که در خواب می بینم که مردی به عین صورت خودم با شلاق بر شانه هایم می کوبد، و شانه هایم می سوزد و این گونه نیست. زیرا که سوختن آغاز می شود که شلاق پدیدار می گردد و شلاق بلاصاحب است که مردی به عین صورت خودم زاده می شود. برای این چیزهاست که باید بنویسم تا چیزی بماند که روایت کند تا آن شلاق انکار نکند و دروغ نگوید. از محاسن کلمات یکی هم این است که وقتی به عین واقعه مجموع می شوند، همان واقعه را حمل می کنند و عین همان واقعه را می سازند. مثلاً در فضای مابین سمت و سوی معکوس آنها آن مرد شلاقش را به هیأت فعلی فرود خواهد آورد و خواننده خواهد دید که شانه هایش می سوزند، بنابراین حتماً شانه های خواننده باید تحمل خواندن جمله ای که ریشه ی درد شلاقی را با خود حمل می کند، داشته باشد.»

مادر می گفت: اگر آن روزها سرش گرم کار نبود، در آن خانه ی ویل می پوسید. مادر می گفت که هرگز نفهمیده جسد آذر را چه کسانی صبح به آن زودی در ایوان گذاشته بودند، ولی پدر می گفته است که آذر را در آن مجلس دیده است و حتی صدای شاه مغفور را شنیده که چطور فرمان داده و میر غضب فرمان برده و آذر را بر سفره ی نطع نشانده است. مادر، تاریخ دقیق آن روز را از بر بود، هرچند که این جزئیات نباید مهم باشد، ولی «اقلیما» می گفت: همه چیز را با دقت ثبت کن. برای همین من باید روایت مادر را بنویسم که می گفت جسد آذر صبح روز سه شنبه بیست و نهم آبان سال بیست و نه در ایوان خانه پیدا شد و دو سال بعد مادر، مرا در

هشتم تیرماه سال سی و یک به دنیا آورد و من باید همه چیز را مجموع کنم و مفاصل همه‌ی آن متن‌های پراکنده را بنویسم تا هیچ واقعه‌ای در هیأت حتی جمله‌ای بازیگوش بیرون از مجموعه‌ای که هست، نباشد؛ تا روزی که صدایی به عین صوراسرافیل این جملات را بخواند و بذره‌های همه‌ی آدم‌ها و اشیایی که در اعماق کهکشانی این متون مضبوط است، در معادی که خواهد بود برویند و در میان سطرهای نامه‌ها و سفرنامه‌ها و تذکره‌ها حیات یابند و زندگی از سر بگیرند و حالا که هیچ شاهده‌ی نیست که آن متون را با مفاصلی از جنس کلمه مجموع کند، باید من در هیأت آن‌کس که نویسنده نبود، ولی ناگزیر باید می‌نوشت، اگر که شده همچون گنگ خوابدیده‌ای همه‌ی آن وقایع ناهمگون را مجموع کنم تا اقلیما در هیأت کلامی شانه به شانه‌ی من در میان سطرهای آن وقایع عتیق پرسه زند، هرچند که حتماً روایت حدیث من و اقلیما آخرین حلقه از آن سلسله روایت مکتوب نخواهد بود.

اقلیما را گاهی می‌دیدم که با عجله به کلاس می‌آمد و هر روز جایی می‌نشست. موهای سیاهش را کلاف می‌کرد و می‌انداخت روی شانه‌هایش. روی صندلی که می‌نشست، عینک می‌زد. ظاهراً از همه چیز یادداشت برمی‌داشت. با بچه‌ها کمتر صحبت می‌کرد و هیچ پسری زیر نظر نگرفته بودش. حتماً چون یهودی بود و انگار از همه واهمه داشت. این را بعد از آشنایی با او فهمیدم. یک سال بعد از من درسش را شروع کرده بود. ولی با هم کلاس داشتیم. شاید اگر من دانشجوی منظمی بودم و او هم آن دختر یهودی مردّد نبود، هیچ وقت با یکدیگر آشنا نمی‌شدیم.

علت آشنایی ما یک تحقیق مشترک بود. آن تحقیق مربوط به درس دکتر بایرامی بود، نه اینکه آن تحقیق جزء واحدهای الزامی باشد. ولی امتیازاتی داشت. یازده عنوان تحقیق بود که هر تحقیق را گروه‌های دو یا سه نفری انتخاب می‌کردند. گروه‌ها با توافق افراد تشکیل شده بود. فقط گروه ما بی توافق قبلی تشکیل شد. علتش آن بود که فقط یک تحقیق مانده بود. گویا اقلیما ایوبی به دکتر بایرامی می‌گوید می‌خواهد تنها کار کند. دکتر بایرامی مخالفت می‌کند و می‌گوید عنوان‌های تحقیق با تصویب هیأت علمی بوده و هر عنوان جزئی از یک طرح کلی است. و اگر این اتفاق بیفتد، سعید بشیری بدون سوژه‌ی تحقیق خواهد ماند. و اقلیما ایوبی را موظف می‌کند که با من همکاری کند. حتماً شماره تلفن مرا هم دکتر بایرامی به اقلیما ایوبی می‌دهد که تلفن زد و جزئیاتی را شرح داد و روز و ساعت قرار را با دکتر بایرامی گفت.

ساعت سه بعد از ظهر یک روز پنجشنبه، دکتر بایرامی قرار جلسه‌ی تحقیق گذاشته بود. من زودتر به دفتر دکتر بایرامی رسیدم. همان‌طور در راهرو قدم می‌زدم و از پنجره‌ها به حیاط دانشکده نگاه می‌کردم که دکتر بایرامی را در لابلا‌ی سروها دیدم. کیف دستی مشک‌ی‌اش را به دست داشت و با شتاب، افت و خیز جدول باغچه‌ها را می‌پیمود و می‌آمد. با هم به دفترش وارد شدیم. دکتر بایرامی می‌گفت اگر زودتر اقدام شده بود، در آن ساعت بعد از ظهر او کاری نداشت که از خواب بعد از ظهرش بزند و به دانشکده بیاید. پوشه‌ای را از فایل درآورد و روی میزش گذاشت. صدای پای اقلیما را شنیدیم که در راهرو پیچید. در چارچوب در ظاهر شد. سلام کرد و از تأخیرش عذرخواهی کرد. دکتر بایرامی

خسته می نمود و پی در پی خمیازه می کشید. می گفت که شب گذشته تا صبح علی الطلوع کار کرده و می خواسته امروز بعد از ظهر بخوابد که یادش آمده امروز جلسه ی توجیه دارد. پوشه را باز کرد. فهرست عناوین تحقیق ها را درآورد. همه ی تحقیق ها به نام گروه ها ثبت شده بود و فقط یک عنوان باقی مانده بود. دکتر بایرامی پشت میز نشین نشست. مازیک قرمزی را از کشوی میزش برداشت و عنوان موضوع تحقیق را روی وایت برد نوشت و بعد خواند: «نقش قداست در ایجاد بنیان های جوامع» و توضیح داد: تحقیق شما باید با بررسی نمونه ای تاریخی باشد. و اینکه قدیسان با رفتاری قداست خود را اثبات می کنند. باید تبعات اثبات مدعای قدیسان بررسی شود. و دیگر آنکه نتیجه ی تقابل قدیسان و عوامل قدرت چه می تواند باشد. دکتر بایرامی با هیجان صحبت می کرد. من بی آنکه بخواهم به خواجه کاشف الاسراری که در تاریخ منصوری هست، فکر کردم. اقلیما ایوبی هم بعدها گفت او هم در آن لحظات فکر کرده که زندگی شد رَک - قدیس یهودی - می تواند نمونه ی خوبی باشد، هر چند که نهایتاً آن تحقیق به جایی نرسید. بعد از آن روز چند بار دیگر دکتر بایرامی را دیدم. آخرین بار یک سال بعد از آن واقعه بود. دکتر بایرامی را در پیاده رو خیابان فرمانیه دیدم. چیز زیادی نگفت. گویا چیزهایی شنیده بود. فقط گفت: متأسفم. کنجکاوی نکرد، بعد از آن پیغامی هم نفرستاد که مثلاً تابل تحقیق را بخواهد. آن روز با اقلیما ایوبی از دانشکده بیرون آمدیم. پاییز بود. باد خنکی می آمد و برگ های اخراپی چنارها را می پراکند. من شروع کردم به صحبت درباره ی مصادیق الآثار. توضیحی درباره ی نوشته های پدر ندادم. فقط برایش شرح دادم که در این رساله از

آدمی صحبت می‌شود که بر تقدیر اشراف دارد و حتی موارد کراماتش شئون تاریخی دارد. به گمانم همان روز اقلیما ایوبی پرسید: «اشرافش فقط به تقدیر است یا چیزهای دیگر؟» به یاد ندارم که در جوابش چه گفتم. شاید گفتم: «باید بر چیزهای دیگر هم اشراف داشته باشد.» حتماً همان روز گفتم که در یهود هم چنین قدیسی هست؛ علاوه بر این، گویا همه چیز به فرمانش بوده. چیزهای زیادی گفت و من اصلاً حواسم به شرح جزئیات روایتش نبود. مثلاً شاید به این موضوع فکر می‌کردم که تحقیق می‌تواند بهانه‌ی خوبی باشد تا اقلیما ایوبی را هر روز ببینم. می‌خواستم آن قدر به او نزدیک شوم تا مثلاً بوی عطر تنش را، رایحه‌ی عطر کاجی را که از سمتش می‌آمد، بشنوم. شاید رفتار نامطلوبی داشتم که خیره نگاهم کرد و شانه‌هایش از من فاصله گرفت و غریبه به نظر آمد.

گفتم: «باید روزی تعیین شود تا کار را شروع کنیم.» و او انگار نمی‌دانست که برای تحقیقی که باید انجام بگیرد، باید تصمیم بگیرد. برایش گفتم که باید بر اساس منابعی که هست، کار را شروع کرد. گفت فکر خوبی است ولی این کار حداقل تا دو هفته دیگر عملی می‌شود. حدس زدم شاید می‌خواهد به سفر برود. گفت: باید به خانه پدری‌اش اسباب‌کشی کند. حتماً کارهایی داشت که وقت می‌گرفت. گفتم: می‌توانم کمکتان کنم. حرفم را ناشنیده گذاشت و طفره رفت. بعد گفت کاری از دست من بر نمی‌آید و مهمترین کاری که باید بکند این است که کتاب‌های پدر را از سردابه‌ی خانه‌اش به اتاق نشیمن ببرد. می‌گفت: محل کارمان باید آرام باشد. گفتم: «در خانه‌ی من آرامش خوبی است.» برایش گفتم که تنها زندگی می‌کنم و ما می‌توانیم در آرامشی که در خانه‌ی

من هست، کار کنیم. صحبتی نکرد. خدا حافظی کرد و گفت: بالاخره کاری می‌کنیم، خبرتان می‌دهم. می‌خواستم شماره تلفن‌اش را بگیرم، فرصت نداد، راه افتاد و رفت.

پدر در فصلی از مصادیق‌الآثار شرح مراسم تدفین آذر را به تفصیل نوشته است. پدر می‌نویسد که جسد آذر را بر روی سفره‌ی نطعی که در ایوان گسترده بوده پیدا می‌کند، حتی توصیف‌کننده‌ی سلخ را می‌نویسد که چون درختی بر سفره‌ی نطع و زمین ریشه کرده بوده، ولی مادر هیچ‌وقت از آن سفره‌ی نطع و کنده‌ی سلخ صحبتی به میان نیاورد.

آذر بلند و کشیده بر نطع باقی مانده، سر را بر تن جفت کرده‌اند و با نخ جراحی بخیه زده‌اند. رفعت ماه تحمل خوبی دارد. می‌تواند گریه نکند، نباید گریه کند. حالا وقتی نیست که گریه کند. صورتش کبود شده، من نمی‌گویم که چه باید بکنیم. او هم چیزی نمی‌گوید. من آذر را بر دوش می‌کشم. رفعت ماه هم کتاب‌هایش را جمع کرده و جایی می‌گذارد. از پله‌های ایوان پایین می‌آیم. محوطه‌ی باغ مثل همیشه ساکت است. با اینکه پاییز است، باد نمی‌آید تا برگ‌ی از درختان سپیدار و تاک و سیب بیفتد.

باید با دقت در مصادیق‌الآثار ثبت شود. صدای اتومبیل‌ها هم می‌آید که از خیابان پشت دیوار سنگی باغ می‌گذرند و آسمان هم آبی است، فقط لکه ابری سفید به کندی عرض آسمان را می‌پیماید. آب حوض همیشه شفاف است. از دهان چهار شیر سنگی چهار گوشه‌ی حوض،

آب جاری است. از چشمه‌ای از کوه می‌آید. سرد و شفاف است. حوض
لبریز می‌شود و به پاشویه‌ها می‌ریزد تا از آنجا به جوی‌ها برود و به زمین
باغچه بریزد تا به ریشه‌ی درختان برسد.

من آداب تغسیل و تجهیز تکفین می‌دانم. در رساله‌های فقهیه
مضبوط است. رفعت ماه غساله‌ی آذر است. رفعت ماه آداب نمی‌داند. من
برایش می‌گویم همان طور که مضبوط است.

آذر را بر تخت چوبی کنار حوض، زیر داربست رزها، می‌خوابانم. به
رفعت ماه می‌گویم: دست‌هایت را سه بار تا مرفق بشوی. رفعت ماه سه
بار دست‌ها را تا مرفق می‌شوید. به رفعت ماه می‌گویم: یقه پیراهن آذر
را بدران و او را از پهلوانگردان و پیرهنش را از زیر تنش بکش و
انگشتانش را لمس کن.

رفعت ماه، یقه‌ی پیراهن آذر را می‌دراند و او را بر پهلوانی گرداند.
پیرهنش را از زیر تنش می‌کشد و انگشتانش را لمس می‌کند. باید
حایلی مابین آذر و آسمان باشد و برگ‌های اخراپی تاک افتاده بر
داربست حایل آذر و آسمان است. می‌گویم: رفعت از گیسوانش شروع
کن و هر عضو را سه بار بشوی. ماهی‌های حوض، سرخ و طلایی
هستند. فواره‌ها همیشه باز است. قطره‌های آب، شب و روز از اوج
فواره می‌بارد. حتماً از نور صبح نیست که پوست آذر سفید است. البته
تن آذر سفید است و رگ‌هایش سبز سبز. رنگ رگ‌ها آبی است. پوست
که گرسنه باشد، شفاف می‌شود. رگ‌های تنش رنگ باخته‌اند، سبز
شده‌اند. به رفعت ماه می‌گویم: جانب راست بایست. در جانب راست
می‌ایستد. به رفعت ماه می‌گویم: آذر را وضو بده. رفعت ماه آذر را وضو

می دهد. به رفعت ماه می گویم: باید سه بار هر یک از جانبین سمت راست و چپ را بشوید. رفعت ماه سه بار جانبین آذر را می شوید. من با کاسه ی فلزی آب می ریزم و او می شوید. من نباید به آذر نگاه کنم. ولی وقتی که هیچ کس نباشد که آداب به جا آورد، جایز است. به رفعت ماه می گویم: حوله ای بیاور و تنش را خشک کن.

من به صورتش به مهر نگاه می کنم. چشمانش باز است. دهانش باز است. چشمانش همرنگ چشمان رفعت ماه است. عسلی است. نه مثل همیشه، بیرون زده، حتماً از خوف بوده.

رفعت ماه حوله می آورد و تنش را خشک می کند. من می روم ملحفه بیاورم. ملحفه ها را از پتوها می کنم و با شتاب می آیم. رفعت ماه با حوله تن آذر را به نرمی خشک می کند. شاید گریه کرده است. من نمی بینم که گریه کند. طبیعی است که چشمانش آن طور باشد. رفعت ماه پلک نمی زند. انگار آذر را نمی بیند، من هم حتماً همان طور هستم. مثل آنکه عروسکی را می شویم. من ملحفه ها را سه پاره می کنم، تا سه لفاف شود و لنگ و چادری و پیرهن برای آذر باشد. به رفعت ماه می گویم: سرتاپای آذر باید پوشیده باشد. رفعت ماه می داند که من آداب می دانم. و من می دانم که باید کفن را با تریشه ای از جنس همان کفن دوخت. تریشه ای می برم و می گویم و رفعت ماه می شنود که می گویم لنگ را باید به کمر بست؛ باید آن را از پشت، از میان پاهای آذر گذراند و از زیر کمر بند بیرون آورد و بر ران های او پیچید که همه ی آن آداب به جا می آورد، بی آنکه دست هایش بلرزد. می گویم: سینه های او را با پهنای غلافی ببند و در پشت، گره کن که آداب به جای می آورد. و چادری را بر

سرش می اندازد و بلند بر شانه ها و پهلوها می کشد. و عمق گور حتماً بایستی به اندازه ی قد آدمی باشد و لحد به جانب قبله و جسد زن را بایستی به یک نوبت در قبر گذارد. خاک باغچه پوک است. ریشه ها در خاک دویده اند، خاک باغچه ور می آید. دو ساعت هم طول نمی کشد که قبر به آداب کنده می شود. و لحد به جانب قبله است. در آداب دفن میت آمده است که باید میت زن را به یک نوبت در قبر گذاشت. من به رفعت ماه می گویم چیزی حایل آذر کن تا آسمان او را نبیند. پابرهنه هستم. آذر را بر روی دو دست می گیرم، همان طور مثل وقتی که کوچک بود و خوابیده بود. و باید به جایی می بردمش. پا بر رف های گور می گذارم و در گور فرو می روم. پاها را بر خاک نرم و مرطوب قبر می گذارم و در قبر می ایستم و با طمأنینه می خوابانمش بر کف تیره ی قبر. از خاک مرطوب قبر زیر سرش پشته می کنم و گره های کفنش را باز می کنم. چادری روی صورتش را باز می کنم، پیشانیش را می بوسم و پس پشتش کلوخی می گذارم تا بر پشت نیفتد.

لحد را با سنگ های مانده در پشت دیوار باغ می چینم، حتی بر لحد می ایستم و قدم می زنم.

از قبر بیرون می آیم. رفعت ماه بر سکوی سنگی کنار حوض نشسته است و دست هایش را ستون پیشانی کرده. با بیل خاک بر عمق گور می ریزم تا پر شود، حتی بیشتر از آنکه فقط پر شود. بر خاک نمناک می ایستم تا خاک فرو کشد. دوباره خاک می ریزم تا با سطح باغچه هم سطح شود. روی قبر را پشته ماهی نمی کنم تا آذر پنهان باشد. و آب می ریزم تا هر چه که باید فرو کشد و می گویم، انا الله و انا الیه راجعون.

همچنان که می نویسم همچنان که بر خاک او در گور می گویم، بر گور
مکتوب او هم در اینجا می نویسم: انا لله و انا الیه راجعون.

دیگر از تلفن اقلیما ایوبی مایوس شده بودم که زنگ زد. از اینکه دیر
تلفن کرده بود، معذرت خواست و گفت: دیگر باید کار تحقیق را شروع
کرد. و دعوت کرد تا برای گفتگو به خانه اش بروم. نشانی داد که یادداشت
کردم. در خیابان مکتبی است.

چنارهای دو سمت خیابان جلو تابش آفتاب را می گیرند، طوری که
انگار در آنجا هوارنگی مابین سبز و کبود دارد. نهری سمت راست خیابان
جاری است. اقلیما ایوبی می گفت که آن آب از چشمه ای در یکی از
خانه ها می جوشد. چندین پیرزن ژنده پوش روی سکوهای سنگی خانه ها
نشسته بودند. در هم پچپچه می کردند. حتماً درباره ی غریبه ای مثل من که
از آنجا می گذشت و در جستجوی خانه ی اقلیما ایوبی بود، صحبت
می کردند. یکی شان گفت روبروی آن پل چوبی است. یک تیغه ی آب از
جوی زیر آن پل پایین می ریزد و در آن سکوت شرشر می کند و جلبک های
سبز را در آن آب شفاف بازی می دهد. خانه ی اقلیما هم مثل همه ی
خانه های مجاور، دیوارهای کاهگلی بلند و پنجره های کوچک خشتی
دارد. بوی بدی در هوا منتشر بود. اقلیما می گفت: بوی قربانی سوختنی
است. اقلیما می گفت: همسایه ها همیشه ی خدا قربانی دارند، پرنده ای
چرنده ای را سر می برند و بر ارتفاعی می سوزانند.

کوبه زدم، چند بار. اقلیما ایوبی در را باز کرد. زیباتر از همیشه شده
بود. سایه ای کبود شاید از انعکاس نوری که در آن هوای سبز و کبود بود،

صورتش را می پوشاند. طره‌ی موها را بر شانه‌ها انداخته بود. بلوز و دامنی روشن پوشیده بود. کنار رفت و گفت: بفرمایید تو. دوسه پله پایین رفتم و به آن حیاط درندشت رسیدم. درختان افرا و چنار و سرو برافراشته بود. از آجر قزاقی‌های کف حیاط گذشتیم. گفت: تازه به این خانه آمده و خانه‌ی پدری‌اش است. سال‌ها ویل افتاده بوده و او در خانه‌ی عمویش زندگی می کرده است. از پله‌ها بالا رفت. به دنبالش می رفتم تا به طارمی رسیدیم. نرده‌ای چوبی حایل طارمی است و عکس ستون‌های چوبی نقاب طارمی در آب حوض می افتد. به اتاقش وارد شدیم. درندشت است و شش در به موازات هم دارد. و نور از قطعات کوچک شیشه‌های رنگارنگ درها می تابد. در ضلع شرقی اتاق در قفسه‌ی چوبی، کتاب‌ها تا سقف چیده شده بود. میزی بزرگ وسط اتاق بود و رومیزی ماهوتی سبزی داشت و دسته‌ای گل داوودی در گلدانی مینا روی میز بود. دو صندلی چوبی در دو طرف میز بود. روبروی هم نشستیم. کاغذهای روی میز را جمع و جور کرد و گفت که این چند روزه همه‌اش کار کرده و همه‌ی آن کتاب‌ها را از سرداب آورده و غبار گرفته و عنوان‌بندی نوشته و در قفسه جای داده. می گفت عجله داشته کارها را سر و سامان بدهد و به من تلفن کند تا بدقول نباشد. گفتم اگر به من گفته بود به کمکش می آمدم. خندید و گفت: قرار است در تحقیق کار مشترک کنیم نه در کارهای خانه.

چایدان صدفی را از روی گل میز سوک دیوار برداشت و چای ریخت. سینی چای را گذاشت روی میز. پرسیدم: شما هم مثل من تنها زندگی می کنید؟ گفت تازه شروع کرده. ترجیح دادم که دیگر حرفی نزنم. پرسید: طرح شما برای تحقیق چیست؟ سعی کردم به صورت خلاصه

چیزهایی بگویم. پیشنهاد کردم که مثلاً می شود زندگی نامه‌ی قدیسین را خواند و تحلیل داد. چون معتقد بودم قدیسین یک الگوی اجتماعی رفتار را پدید می آورند و به نحوی مبلغ رفتاری خاص مثل احتراز از لذایذ متعارف حیات بوده اند. هرچند که چنین رفتارهایی خلاف عرف هم هست به این دلیل که با رفتارهای عرف جامعه متناقض است. و دقیقاً به همین دلیل مورد توجه قرار می گیرند. گفت: بنابراین، من خیلی از شما عقب هستم. حتی هنوز به تعریفی برای عرف هم نرسیده ام.

گفتم: عرف همان قراردادهای شفاهی مردم است که در جستجوی امنیت هستند. نظرش این بود که این تعاریف ممکن است کامل نباشد. ولی با پیشنهاد من برای شروع کار موافق بود. از جا برخاست. درهای چوبی گنجه را باز کرد. شیرینی دان بلوری آورد. درپوشش را برداشت. گفت: شیرینی خانگی است، زن عمویم برای عید فصیح پخته و گمان نمی کنم مانده باشد، می شود خورد. جلویم گرفت. کلوچه‌ای برداشتم و مزه مزه کردم. پرسید: شما متعصب نیستید؟ می خواستم بگویم چطور ممکن است خانم زیبایی که بوی عطر کاج می دهد، شیرینی تعارف کند و آدم بر ندارد. می گفت: من شهامت دعوت هر همشاگردی به خانه را ندارم، به خصوص اگر مرد باشد. می خواستم بپرسم حتی برای کاری مثل تحقیق، که گفت: ببینید من علاوه بر اینکه زن هستم، یهودی هم هستم. برایم مهم بود که علت اعتمادش را درک کنم.

خودش هم نمی دانست. حدس زده بود که نباید من آدم بدی باشم و اینکه به نظر آنها همیشه مورد تهدید بوده اند و زن بودن او این مشکل را مضاعف می کند. می گفت: شاید هم بی احتیاطی کرده. می خواست

جمعیت خاطر پیدا کند. و حتماً جمعیت خاطر پیدا کرده بود که دیگر چیزی در این باره نگفت.

شاید زن‌ها کنجکاوتر از مردها باشند. من اشاره کرده بودم که تنها زندگی می‌کنم و شاید او به خاطر سپرده بود و مثلاً می‌خواست بیشتر بداند. هیچ نشانه‌ای در ظواهر من نبود که تصور کند من از شهر دیگری آمده باشم. برای همین بود که پرسید: شما با خانواده‌تان زندگی نمی‌کنید؟ از لهجه‌تان مشخص است که شیرازی هستید. و من برای اینکه همه چیز را برایش گفته باشم، شروع کردم به صحبت کردن درباره‌ی پدر که وکیل بازنشسته‌ی دادگستری بوده و سال‌ها پیش به علت انفاکتوس قلبی فوت کرده و درست ده سال بعد از مرگش مادر هم بدون هیچ علت مشخصی فوت می‌کند و حالا در خانه‌ی پدری زندگی می‌کنم و اینکه خواهر یا برادری ندارم و هیچ علاقه‌ای به خویش‌های پدری یا مادری ندارم و از آذر برایش صحبت کردم که دقیقاً دو سال قبل از تولد من به علت نامشخصی کشته می‌شود. آن روز دیگر اقلیما چیز دیگری نپرسید، هرچند که می‌خواست بیشتر درباره‌ی من بداند. شاید چیزهایی مثل علت مرگ آذر که حتی برای خود من هم مجهول بود.

شاید برای آنکه کاری کرده باشم، برخاستم و روبروی قفسه‌ی کتاب‌ها ایستادم. گفتم: بیشترشان عبرانی است و با آنکه بر زبان عبری مسلط است، برایش خواندنشان مشکل است و بی‌آنکه بپرسم، گفتم: من هم همیشه آرزو داشتم تنها زندگی کنم، وقتی که آدم تنهاست تکلیفش را بهتر می‌داند. مشخص بود که نمی‌خواهد همه چیز را درباره‌ی زندگیش بگوید. مثلاً من گفتم البته تنها زندگی کردن چندان آسان نیست. و او گفت:

هر طور باشد باید ادامه بدهم. هر چند که مدت زیادی نیست که به این خانه آمده‌ام. برخاست. صندل‌های چوبیش را پوشید. به طرف قفسه‌ی کتاب‌ها رفت. کتابی با جلد گالینگور سبز بیرون کشید و گفت در این رساله حکایت کرامات قدیسی به نام شدرك قدیس روایت شده. من صفحاتی از آن را به فارسی درآورده‌ام. کاغذی را از بین ورق‌های کتاب بیرون کشید و خواند (آن کاغذ موجود است، در بین همه‌ی آن چیزهایی است که مجموع شده‌اند):

روزی از ایام خدا، شدرك از برای اثبات آیات قدرت یهوه، بذر رودخانه‌ای بر زمین نشا نمود، چنان که به طرفه العین رودی کف‌آلود چون ازدهایی خشمناک و بی‌انتها غرید و از برابر دیدگان مشرکان گذشت. و از آنجا که مشرکان به هر آیتی از آیات یهوه به نگاه شک نظاره می‌کردند، به سمت رودخانه دویدند شاید آب آن رودخانه‌ی خروشان تصور سربازی مخوف باشد، لکن یهوه به رودخانه امر نمود: نگین‌هایی از آب را بر صورت‌شان بنشان. و رودخانه نگین‌هایی از رشحات آب را بر گونه‌های مشرکان نشاند. آنگاه شدرك فرمود: اکنون به اذن یهوه بیتی از ابیات بهشت را مأمن شما می‌سازم. و بذر کلامی از اسماء اعظم الهی را بر خاک نشا نمود و فواره‌ای به ارتفاع هفت مرتبه چونان سروی گشن از جنس آب زلال از بُن خاک فوران نمود و رست و هزار سلسله از شرابگان آب از آن رودخانه فصل گردید نه به عادت جویباران که بر فرود زمین جاری‌اند که به عادت نیلوفری گیاهان که بر حایل شاخه‌ای به سمت آسمان می‌روند، آن شرابگان سلسله‌ای گردیدند که بر شاخه‌ای

از شاخه‌های نامرئی باد پیچیدند و اشجار معلق را که چون پرندگان در هوا معلق بود و ریشه در هوا داشتند، سیراب نمود، آنگاه شدرک شهره گردید که منادی باران در برهوت‌های هفت اقلیم است و در اقالیم سوزان ظهور می‌کرد تا زخم‌های جذامیان را التیام داده و برهوت‌های دوزخی را سبز نماید.

من به اقلیما ایوبی گفتم: متن فوق‌العاده‌ای است و از اینکه با آن قدرت آن متن را ترجمه کرده، به او تبریک گفتم. هیجان‌زده شده بودم. خندید و گفت: اگر حقه زده باشم و این متن را ترجمه نکرده باشم، باز هم تبریک می‌گویید. نمی‌خواستم جا بزنم. گفتم: همان قدر که زیبایی این متن را تشخیص دادید و آن را برایم خواندید، برای تبریک گفتن کافی است. همان‌طور بی‌وقفه می‌خندید. گفت: تصور نمی‌کردم آن قدر حاضر جواب باشید که عقب نمانید. گفتم: همیشه درک زیبایی باعث می‌شود که سرعت انتقال داشته باشم. دوباره قیافه‌ی رسمی به خود گرفت. رنگ‌پریده بود. شاید فقط رنگ کمرنگ عنابی رژ لب‌هایش باقی مانده بود. گفت: البته درباره‌ی معنی دوسه کلمه‌ی این متن مشکل داشتم، از عمو کمک گرفتم. در هیچ فرهنگ عبری نیامده، ثبت نشده است.

آفتاب در حال غروب بود. نگاهی به سایه‌های درختان در حیاط انداختم. حیاط بزرگی بود که در آن سایه‌روشن‌ها پرراز و رمز می‌آمد. در آستانه‌ی یکی از درهای باز درهای شش‌گانه ایستادم و گفتم: اتفاقاً در متنی که خواندید، یکی از مشخصه‌های کار قدیسان را می‌توان دید. قدیس با این کار، قدرتش را مستقر می‌کند تا مخاطبانش را ملزم کند که

باورش کنند و به او اقتدا کنند. برایش از تاریخ منصوری گفتم. از موضوع اصلی آن رساله که شرح یک فاجعه‌ی تاریخی است و نتیجه گرفتم که قدیسان قصد اصلاح دارند، می‌خواهند با قدرتی که نتیجه‌ی قداستشان است، رفتار اجتماعی را اصلاح کنند. ولی قداست یک فرد معمولاً قادر به اصلاح نیست. برایش شرح دادم که موضوع اصلی مصادیق الآثار قصه‌ی تقدیری است که به وسیله‌ی قدیسی به نام خواجه‌ی کاشف‌الاسرار پیش‌بینی می‌شود و اینکه همه‌ی عوامل برای به حقیقت پیوستن آن تقدیر مهیا می‌شوند. بعد توضیح دادم آنچه برای من مهم است، آن است که آن خواجه‌ی قدیس شاید به بخشی از شکل آن تقدیر، اشراف داشته ولی حتماً نمی‌دانسته که شرح آن تقدیر رمزگشایی یک قاعده است. و اقلیما هیچ چیز از جزئیات آن واقعه نمی‌دانست و من باید برای اقلیما می‌گفتم که پدر کابوس می‌دیده، که کلمات رساله‌ی منصوری بذر اشیاء وقایع کابوس‌هایی بوده که او از سر می‌گذرانده و ثبت می‌کرده، در واقع او شیئی از اشیاء واقعه‌ای می‌شود که در رساله مضبوط است. چنان‌که پدر نوشته است که کلمات روایت آن وقایع مثل گیاهان می‌رویند. هرچند که نوشته‌های او عین آن وقایع مکتوب نیستند، وقایع دیگری بر آنها مضاف شده‌اند. و پدر خود را ملزم می‌دانسته که بنویسد. در واقع پدر نویسنده‌ی آن وقایع مضاعف بوده. پدر می‌گوید که او آن وقایع را از روی تاریخ منصوری نمی‌نویسد. بلکه او آن را از روی عین وقایعی که از سر می‌گذراند، می‌نویسد.

همه چیز برای اقلیما مبهم بود. نمی‌توانست کلمات سردرگم روایتی را که می‌شنید از هم باز کند. باید عین آن وقایع را از روی شرح مکتوب پدر

برایش می خواندم. و شب شده بود و هرچند اقلیما مبهوت بود، ولی من باید می رفتم. از خانه ی اقلیما که بیرون آمدم، صدای شرشر آب جوی، گوش هایم را پر کرد. صدای پچپچه عبرانی آن عجوزه ها که هنوز در آن تاریکی بر سکوه های خانه ها نشسته بودند، در تاریکی پیچیده بود.

اقلیما ایوبی همان شب تلفن کرد و گفت می خواهد فردا به دیدنم بیاید. من هم نشانی دادم که یادداشت کرد. باید برایش توضیح می دادم، نباید برداشت او از روایت پدر صرفاً تصور خواننده ای از خیالپردازی های مردی باشد که توهماتش را نوشته است. از نظر من آن روایت ها شرح وقایعی واقعی است که پدر از سر گذرانده بود. حتی تردید داشتم که رازهایی را که بود، برای زنی که هنوز نمی شناختمش بگویم. ولی سکنت صورت اقلیما به من نوعی جمعیت خاطر می داد. برای همین صبح زود از خواب بیدار شدم. از پشت هلالی ها و چند ضلعی های رنگارنگ و درک ارسی ها به انبوه درختان، در نسیمی که می آمد خیره شدم.

اقلیما ایوبی که زنگ خانه را زد، من آماده شده بودم، دکمه ی دربازکن را زدم و گفتم که وارد شود و در را ببندد و خیابان وسط باغ را مستقیم بالا بیاید. سرپایی ها را پوشیدم و به استقبالش رفتم. از دور دیدمش که می آمد. به نظر محتاط می آمد، حتی به کندی قدم برمی داشت. شاید سکوت آنجا مرعوبش کرده بود. مرا که دید شتاب کرد. به نزدیکی ام که رسید، گفت: شما تنها توی این باغ درندشت نمی ترسید؟ گفتم: سکوت که نباید ترس داشته باشد. بعد گفت: البته آرامش چیز بسیار خوبی است. به نظر می آید که عمارت بسیار زیبایی باشد به خصوص نمای آجری اش. این روزها گمان نمی کنم که امکان ساختنش باشد. برایش گفتم که شنیده ام

که این عمارت چند بار خراب شده و دوباره با کمی تغییرات ساخته شده. پالتو بلندی پوشیده و یک کلاه کرکی تورباف سرش گذاشته بود. با هم حوض را دور زدیم و از پله‌های شاه‌نشین بالا رفتیم. با دقت به نقش سنگ هزاره‌ها نگاه می‌کرد. حتی با انگشت نقش برجسته‌ها را لمس می‌کرد. زیر لب می‌گفت: فوق‌العاده هستند، به نظر خیلی قدیمی می‌آیند. برایش گفتم در هر بار تجدید بنا با همان سنگ‌های قدیمی ساخته شده. به شاه‌نشین که وارد شد وسط شاه‌نشین ایستاد و به جام‌ها و کاسه‌های گل مرغی و سبوه‌های مینا که در رف‌ها چیده شده بود، نگاه کرد. پالتوش را درآورد و گذاشت روی میز خاتم که سال‌ها پیش مادر آن‌را از کتابخانه بیرون آورده و گذاشته بود وسط شاه‌نشین. اقلیما گفت: بیرون سرد است و روی صندلی کنار بخاری نشست. دستی روی گل‌برجسته‌های دسته‌های آبنوسی صندلی کشید و گفت: اصلاً بهتان نمی‌آید که این عتیقه‌جات را در خانه نگه دارید. گفتم این چیزها اسقاط اشیاء کابوس‌های پدر هستند. نوشتن مصادیق‌الآثار روایت پدر بدون وجود این وسایل معنا پیدا نمی‌کرده. فراموش نکنید که شما اولین غریبه‌ای هستید که فرصت پیدا می‌کند که به آن کابوس‌ها راه پیدا کند. فعلاً وسایل اسقاطی را ببینید. اقلیما لبخند می‌زد. گفت: ظاهراً شما تنها وارث زنده‌ی این عمارت هستید و مجبور هستید که از این وسایل نگهداری کنید. فکر کردم که الباقی آثار این کابوس‌ها چیزهایی هستند که هنوز پنهان مانده‌اند، اشیائی مثل قبرهایی که سنگ‌هایش زیر آن فرش‌های ابریشمی هست و آن‌قدر سنگ‌نوشته‌هایش خواناست که انگار همین دیروز آنها را بسته‌اند و اینکه وارث قبر آذر هم هستم که در باغچه پنهان است که اگر همه‌ی آن چیزها را

نشان بدهم ممکن است آرامش‌اش را از دست بدهد. شاید باید می‌گفتم: همه چیز این خانه باقیمانده‌ی کابوس‌های پدر هستند که حتی جسمیت وجود من هم یکی از اشیاء باقیمانده از آن کابوس‌هاست. ولی سکوت کردم.

روی گل میز، سبدي میوه بود. انگورهای شفاف و انارها و سیب‌های سرخ. سیب سرخی برداشت ولی نخورد. در دست گرفته بود. بافه‌ی موهایش را روی شانه انداخته بود. نوری که از هلالی‌های درک ارسی‌ها می‌تابید جزئیات صورتش را روشن می‌کرد. لب‌هایش نیم باز بود. لبخند می‌زد و مرا نگاه می‌کرد که یکجا ساکن نمی‌شدم. فنجان‌ها را آوردم برگشتم قوری چای را گذاشتم روی بخاری.

میراحمد کاشف‌الاسرار، اول بنی‌بشری که بعد از خاتم‌الانبیاء سیدالمرسلین حضرت ختمی‌مرتبت و دوازده جانشین برحقش حافظ اسم اعظم است و از کرمان دیار فقیران به شیراز می‌آید و کرورکرور نفوس مملکت فارس، مستقبل قدم‌هایش در خط‌الرأس جبال الله اکبر می‌شوند و همین‌که خورشید حضورش طلوع می‌کند، به سجده می‌روند و صدای ندبه از زمین برمی‌خیزد. سوار بر استرش از کنار ما می‌گذرد. رفعت‌ماه پشت به اوست و ورق‌های امتحان را تصحیح می‌کند. ولی من رو به او نشسته‌ام که می‌آید. چشم در چشم من می‌دوزد. نسیمی بر صورت خاکستریش می‌وزد و باقبضه‌ی محاسن سفیدش بازی می‌کند. مرکبش را در برابرم متوقف می‌کند و لب‌ها از هم گشاید و گوید: شما یکی از آن هزارهزار نیامدگان هستی که همه چیز را خواهی نوشت.

ساعت با دینگ دانگ آونگش، در میان همه‌ی مستقبلین خواجه، وقت را اعلام می‌کند. من نمی‌توانم آن دینگ دانگ‌ها را شماره کنم. من می‌پرسم ساعت چند است؟

رفعت‌ماه می‌گوید ساعت هشت و من باید شاهد ورود خواجه به درگاه باشم که رو به دربخانه نشسته‌ام. شاه مغفور فرموده‌اند که ارک را آذین بندند. رفعت‌ماه برمی‌خیزد. به طرف پنجره می‌رود، پرده را می‌کشد، بیرون را نگاه می‌کند. انگار خورشید غروب نکرده. خواجه گفته است سالی است گرمابه ندیده‌ایم و حشرات بر مسامات ما لانه کرده‌اند و شاه مغفور فرموده آداب گرمابه به جا آورند. و خواجه قیلوله را در گرمابه است و تا عشا خروج نمی‌کند. هزار مشعله در دست‌های کوتوال بر کنگره‌ها می‌چرخد و غیبت آفتاب در میدان به نظر نمی‌آید. به عین آنکه ارک همچنان در وقت آفتاب مانده و الباقی دنیا در ظلمت گم شده باشد. کنیزان چینی و غلامان ترک و هندو در جامه‌های زربفت مشغول خدمت هستند و شراب و نقل در چار جانب مجلس سبیل است. رفعت‌ماه رادیو را روشن می‌کند. از رادیو صدای مارش پخش می‌شود. رفعت‌ماه در حال تصحیح اوراق امتحانی شاگردانش است. رفعت‌ماه می‌گوید: امروز یک نفر تلفن کرد و سراغ آذر را گرفت، من می‌گویم: کی بود. رفعت‌ماه می‌گوید: یکی از همشاگردی‌هایش بود. می‌گویم: چی گفتی؟ رفعت‌ماه می‌گوید: چی باید می‌گفتم هان؟

خواجه‌ی کاشف‌الاسرار به مجلس وارد می‌شود. مریدان ژنده‌پوشش به دنبالش می‌آیند. لباس‌های برفگون خواجه در انوار هفت‌رنگی‌ها و حباب‌های چلچراغ‌ها می‌درخشد. همه

اجزاءِ صورتش در موها و عارضش پنهان شده، الا چشمانش که مثل مورد سبز می نماید.

اهل مجلس بر می خیزند. رفعت ماه جلو آینه ایستاده و موها را شانه می کشد. شاه منصور در پیشگاه سریر می ایستد. برهنه تارک است و موهای جعد بر جعد شبگونش بر شانه های فراخش ریخته و شولای سرخ آتش بر قامتش مثل موج در قفایش می لرزد، خواجه از کنار رفعت ماه می گذرد، عرض مجلس را می پماید و در برابر شاه منصور می ایستد. شاه مغفور دست ها را می گشاید و خواجه را در آغوش می گیرد. رفعت ماه خمیازه می کشد طول مجلس را می پماید و در همه ی مجلسیان گم می شود.

شاه مغفور می پرسد: ای خواجه مجلس ما را چگونه می بینی؟
و خواجه می فرماید: مجلس شاهان چنین است، همیشه چنین بوده و چنین خواهد بود.

مریدان خواجه به فاصله ی قعودی در قفای خواجه می نشینند و مطربان در جانبین ایوان طرب آغاز می کنند. در شرق مجلس صدای تار و تنبور به آسمان می رود و دف زنانی در مغرب ایوان، دف ها بر دست ها برافراشته، بداهه می نوازند. شاه مغفور قدحی در دست دارد، جرعه ای بعد از تأمل جرعه ای می نوشد. رقاصه ای هندو طول مجلس را می پماید. خال قرمز پیشانی و گلگونه ی لب هایش می درخشد. دامن بلند و نیم تنه ی قرمز پوشیده، صدای خلخال های مطلایش در قیقاج قدم هایش، مجلس را که دور می زند، شاه نشین را پر می کند. رفعت ماه از سمت تاریکی می آید. طول شاه نشین را می پماید و روی صندلیش

می‌نشیند. ورق‌های امتحانی شاگردانش را از روی عسلی برمی‌دارد و شروع به تصحیح می‌کند. دلچک به شمایل تاتاری چرمینه پوش درآمده که از میان مجلسیان برمی‌خیزد و گرازوار سر در پی رقاصه می‌گذارد. رقاصه می‌رقصد و می‌گریزد و هر بار دست‌ها را بر سینه‌ها چلیپا کرده، سر برمی‌گرداند و با آن چشمان درشت سیاه بیعناک، دلچک یا که گراز را می‌بیند که با شتاب می‌آید. جیغ می‌کشد و می‌گریزد. شاه مغفور به قهقهه می‌خندد. قهقهه‌ی مجلسیان به آسمان می‌رود، رفعت‌ماه روی آن صندلی نشسته و در سکوتی که هست، ورق‌ها را تصحیح می‌کند. رقاصه به تاریکی می‌دود و دلچک، یا که آن گراز، از کنار پاهای رفعت‌ماه می‌گذرد و به دنبال صدای خلخال‌ها به تاریکی می‌دود. شاه مغفور دست‌ها را مثل دو پرنده پایین می‌آورد و آن هیاهو فرو می‌کشد. شاه رو به خواجه می‌گوید: ای خواجه از زنان روی برمی‌گردانی، شاید هنوز زن نکرده‌ای که شرم می‌کنی. رفعت‌ماه خمیازه می‌کشد. ورق‌ها و قلمش را روی عسلی می‌گذارد و می‌رود. خواجه می‌فرماید: زن کرده‌ایم و اگرچه از ما دور است، لکن هر زمان اراده کنیم به او امر می‌نماییم تا بر مرکب بادی تیزتک به جوار ما آید.

لب‌های شاه مغفور به سخره لب‌خنده‌ای کج گشوده می‌شود. خواجه می‌فرماید کلام ما فقط عجیب می‌نماید. ولی همچنان که در کلام ما رخ می‌دهد، به عین درمی‌آید. مثل آنکه به ظاهر ناممکنی در کار ما وقوع می‌یابد. و دستش را به منتهی‌الیه شرقی آسمان رو به ستاره‌ای می‌کند. همه‌ی اهل مجلس که در ایوان تابستانه‌ی ارک نشسته‌اند رو به آسمان می‌کنند. بادی نمی‌آید، حتی نسیمی که سرشاخه‌های بیده‌های

مجنون شارستان را بازی می‌داد هم نیست و همه اشیاء مثل اجزاء
عکسی بی حرکت مانده‌اند که اندام بادی در آسمان می‌پیچد. گویی
مرکبی از جنس باد و به رنگ ظلمات در آسمان پرسه می‌زند و فرود
می‌آید. تختخوابی مرصع با لنگرهای کوچک گاهواره‌ای بر سطح
مرمری ایوان می‌نشیند و آرام می‌گیرد. زنی با چهل گیسوی بافته
هرنگ ظلمات و چشمانی درشت و خوابزده در قرص درخشان صورت
که با بزکی عتیق زبینه گردیده بر تختخواب می‌نشیند. قبایی از اطلس
خونرنگ هرنگ لب‌هایش دارد، زیر لب می‌گوید: چه سرد است و
چین‌های دامن را بر تراش ساق‌هایش می‌کشد. من رفعت‌ماه را در هر
هیأتی می‌شناسم. فریاد می‌زنم: رفعت.

صدایم در شاه‌نشین می‌پیچد ولی صدای مرا گوش‌های تجریدی آنها
نمی‌شنوند. حتماً رفعت صدایم را شنیده که خیره نگاهم می‌کند. انگشت
نشانه‌اش را روی بینی‌اش می‌گذارد و من سکوت می‌کنم.
خواجه رو به شاه مغفور می‌گوید: «بلقیس» زوجه‌ی ماست که به
مجلس شاه آمده.

شاه مغفور مبهوت می‌نماید و می‌گوید: کدام بلقیس؟
خواجه می‌فرماید: بلقیس همان بلقیسی که همه‌ی شما
می‌شناسیدش.

شاه مغفور می‌گوید: اما آن بلقیسی که ما می‌شناسیم، در کابین
«سلیمان» است!؟

خواجه می‌فرماید: هموست، اما سلیمان به هر دوری سلطان نیست،
گاهی هم به هیأت گدایی درمی‌آید. چنان‌که روزگاری هم به هیأت

شدرک بود. تلفن زنگ می زند. من نباید گوشی را بردارم، ممکن است صدای گریه ی آذر باشد. گریه می کند و چیزی نمی گوید. تلفن چند بار زنگ می زند. حتی وقتی شاه مغفور هم خطابه می گوید، تلفن زنگ می زند. شاه می فرماید خواجه ما را جادو کرده و او زنی افسون است نه بلقیس. ههمه از مجلس بر می خیزد. زنگ تلفن قطع می شود. خواجه بر می خیزد. صورتش گلگون شده. رو به مجلسیان می گوید گوش کنید از میان برّه های سرگشته خدا تنها کافی است یک کس به ما گوش دارد تا قدرت باری تعالی را از طریق خود به او بنمایانیم و اما طریق ما سحر نیست که حضرت سلطان می فرماید. سحر جزء اباطیل شیطان رجیم است، آنجا که قصد مؤمنی می کند تا اتصالش را با باری تعالی نسخ نماید. فی المثل قصری از جنس ابر خیال بر شالوده ی سراب ساخته و بر منظر نگاه مؤمن می نشاند تا دل مؤمن و سوسه گردیده، قصد زندگانی در آن قصر مجاز نماید، یا آنکه زنی از جنس خیال پرداخته بی هیچ ستی در معرض نگاه مؤمن، آنگاه زانوان مؤمن به رعشه درآید. در این حال ابلیس در هیأت مصلحی با عرقچین و ردایی سفید ظاهر گشته رو به مؤمن گوید: اگر قصد آن قصر بهشتی و آن حور رضوانی داری به ما اقتدا کن. مؤمن فریب می خورد و به سوسه ی آن خیال باطل به سجده ی غیر خدا می رود. همین که سر از سجده بر می دارد خود را در مأمن ماران و رطیلان می بیند و آن حوری مجاز بدل به عجوزه ای گریه می گردد که از تنش بوی عفن بر می خیزد. آنگاه مؤمن به خود می آید و از خود می پرسد که این چه خدعه بود که در ورطه سقوط کردی؟ لکن بازگشتی نیست، وی به ابلیس سجده کرده؛ و اما کار ما شبیه فعل

معجزه است که به درجه‌ی خفیف در همچون مایی حادث می‌گردد. با این وصف که اعجاز جز با اذن رب اعلی و قوع نمی‌یابد، لکن جادو فعل عملی شیطان رجیم است. و اما کار ما حد اعلی فعل بنی آدم است. آدم ابوالبشری که از خاک برآمده، و این همان فعل خلیفه الهی است، صفتی که خدای تبارک به بنی آدم بخشوده است. همین صفت خلیفه الهی بنی آدم است که کاشف حدود محال می‌گردد. در اینجا است که رب اعلی در قرآن کریم می‌فرماید: «لَا تَبْدِيلَ لِكَلِمَاتِ اللَّهِ ذَلِكَ هُوَ الْفَوْزُ الْعَظِيمُ».

به همین علت است که آدمی را به صفت خویش و مخیر به اعمال در کره‌ی ارض بیافرید و اما کار ما از کار شعبده کاران جداست. شعبده از غفلت حواس آدمی سود می‌جوید و رفتار اشیاء را متغیر می‌نماید. در شعبده کاری به غیر فریب انجام نمی‌گیرد. فی المثل چنین به چشمان القا می‌نماید که جوهر تن را اجبار نموده که نافذتر از بخارات باشد، آنچنان که از منافذ سنگ و ساروج عبور کند. این به غیر دغلکاری شیادان نیست. به این علت که حتی ممکن است شعبده کار علم خفیه استحالت جواهر اجسام را داشته و این به غیر تبدیل جواهر نیست. ولی مردان خدا عالمان علوم خفیه نیستند؛ حکمایی هستند که حکمت می‌دانند. کاشفان لسان اشیاء هستند. مرد خدا ترجمان زبان اشیاء است. و به جغرافیای ازمنه اشراف دارد و با اشیاء به مناظره می‌پردازد. حکیم صدای سوگواری اشیاء را می‌شنود که مصایب خود را باز می‌گویند که شرح رنج خود می‌گویند و مویه می‌کنند یا که به نشانه‌ی شادی آواز طرب می‌خوانند، گاهی هم که شیئی از سکون خود ناشاد است، قصد هجرت از حدود ازمنه می‌کند. همچنان که در حافظه‌ی خاکی ما مانده

که روزی این جسم توده‌ای خاک بود و از پس قرن‌ها سکوت بی‌آنکه چشم و زبانی داشته باشد، ندبه می‌کرد و به رب اعلی شکوه که از غبار بودن خسته است و قادر اعلی فرمان گفت: شوید. و ما بی‌آنکه بدانیم چه صورتی خواهیم یافت، شدیم و در مکاشفه‌ای کاشف صورت خود گردیدیم، چنان‌که به هر دور حامل صفتی بودیم. روزی به هیأت شدرک درآمدیم و از برای هدایت بخت‌النصر جبار، بندی او شدیم یا که در همان روز در شمایل بخت‌النصر جبار فرمان می‌راندیم تا که شدرک قدیس را بسوزد. و در همه احوال ذراتی بودیم که می‌شدیم تا که هوشیار گردیم. ما برای اشراف او که بخت‌النصر بود و او که نبود گفتیم تا برای دلیل ما را بسوزان که اجابت کرد و اجابت کردیم و جسمی که بود به امر رب اعلی از جنس شعله شد تا که از اضداد آتش نباشد و نسوخت و نسوختیم. لکن هدایت نگرید و هدایت نشدیم. ما به دوران‌ها به امر قادر اعلی، بارها قبض روح شده و مستمر شکفته گردیدیم، چونان شقایق که هر سال از خاک بیرنگ سرخ و گلگون می‌شکوفد. و لکن از برای مشاهده نطفه‌ای گردیده و در زهدانی قرار یافتیم تا به دنیا درآیم، ولی همچنان رب اعلی ما را به هیأت‌های گوناگون از برای هدایت در میان امت‌های سرگشته، سرگردان ساخت. زیرا که مشتی خاک هشیار در گردباد غبار افلاک بودیم. و اینک در حضرت شمایم و همچنان قول رب اعلی را باز می‌گوییم که آدمی به عین ذات باریتعالی فناپذیر است. چنان‌که آنچه می‌میرد و فرو می‌ریزد، قالبی از جنس خاک است و آنچه باقی است تا ابدالآباد قالب مثالی است که از جنس هشیاری است که به اذن حضرت حق حامل سکنت آدمی است که لطافتی به عین سیالی

عطر گل دارد و صلابتی همچون فولاد یمنی، و چون سواری بر مرکبی از جنس خاک نشیند و به هر دوری با حلول در مشتی خاک به عین درمی آید.

خواجehی کاشف الاسرار به بلقیس اشاره می کند که او از جنس همان هوشیاری است که در ذات جهان جاری است و اینک ما که خواجeh احمدیم، او را که بدین دور هم بر مشتی خاک مستقر آمده به نکاح خود درآورده ایم.

همه در مجلس درمی گیرد. خواجeh بی حرکت رو به مجلس می ایستد. دست ها برافراشته می شوند که ای خواجeh دلیل بیاور. کسی می گوید: آن زن روسپی است که ما او را در لاهور دیده ایم و خواجeh می فرماید: هر که هست زنی است که در جهان جاری است و دلیل ما حضور اوست. هوشیاری به تن های خاکی ما قداست می بخشد؛ برای شما چه توفیری دارد که آن زن ایامی در کجا بوده، مهم آن است که هوشیاری، تن خاکی او را تا به کجا آورده. و به بلقیس اشاره می کند هوشیاری او را بدین دور بازآورده، و ما که خواجeh احمدیم تنها تن عاریتی او را به نکاح خود درآورده ایم که به عین زمینی به هر دور ملک دهقانی است.

شاه مغفور برمی خیزد. پیاله اش را به جایی پرتاب می کند و قطرات شرابه شرابش در هوا منتشر می شود. پیش می آید و رو به خواجeh می گوید: ای خواجeh این که می گویی آن زن چیزی نیست الا مشتی خاک، چرا او را به عین کلوخی نمی شکنی تا دوباره احیا شود. و بلقیس همچنان بر تخت نشسته است که خواجeh می فرماید: کنده ی

سلخ و نطع بیاورید. غلامان ترک با کمرهای سیمین، سفره‌ی چرمین می‌آورند و غلامان زنگی، کنده‌ی سلخ را بر سفره‌ی نطع می‌گذارند. خواجه رو به بلقیس می‌گوید، برخیز و بر نطع بایست. بلقیس از تخت برمی‌خیزد، پاچین اطلس دامنش را جمع می‌کند و پاورچین سطح صیقلی مرمرهای سبز را می‌پیماید. تراش ساق‌های بلقیس بر سطح شنگرفی نطع می‌درخشد. بلقیس در کنار کنده‌ی سلخ بر دو زانو می‌نشیند. سر خم می‌کند و زنخدان بر گودگاه کنده می‌گذارد. دست‌ها و بازوان به دور کنده می‌پیچد و تراش بلند و سفید انگشتانش را درهم می‌بافد. موهای سیاه افشانش بر کنده می‌آویزند. انحنای اریب یقه‌ی کوتاهش تا پایین مهره‌های گردن بلندش پایین کشیده می‌شود. بعد سر بالا می‌آورد و قرص ماه را نگاه می‌کند که سایه‌ی ابری از رویش عبور می‌کند. و نوری سفید چون لعابی شیری بر سروها و تراش سنگی پیکره‌ها و دیوارهای بلند باروها نشسته است.

خواجه میراحمد، ساطور از دست میرغضب می‌گیرد و می‌فرماید ما اینک در نظر اهل ظاهر به شایل عاریتی میرغضب درمی‌آیم و حال آنکه عمله‌ای هستیم که کلوخی می‌شکنیم؛ و ساطور را به آسمان می‌برد. دست‌ها و کمرگاهش به طرفه‌العینی چون چله‌ی کمانی، قوسی معکوس برمی‌دارد و ساطور بر فراز دست‌هایش صفر می‌کشد و رشحات خون بر گونه‌هایش می‌نشیند. خواجه می‌فرماید ما اینک جسم بلقیس را چونان شعری تقطیع می‌کنیم و به دستان شما می‌سپاریم تا که جزء جزء تنش را لمس کنید و ببینید که از خون و گوشت و عصب است و با سرانگشتانتان گرمای تنش را حس کنید و جسم بلقیس را بر کف

مرمری ایوان چون گوسپندی مثله می‌کند و هر پاره‌اش را به سمتی از مجلس پرتاب می‌کند.

با پرتاب هر پاره از تن بلقیس، غریو مجلس برمی‌خیزد. از رشحات خونچکانی که مثل باران بر گونه‌هایشان می‌ریزد. ساق بلقیس را چون پاره‌ای چوب سپیدار به مشرق ایوان پرتاب می‌نماید. سر و گیسوانش را با شرابه‌ی خونی دلمه و شریانی سبز چون گویی چرخان به حوض بزرگ سلطانی پرتاب می‌کند. هر بار هلهله‌ای از مجلس به آسمان می‌رود و بعد سکوت مثل غباری بر مجلس می‌نشیند.

خواجه رو به مجلسیان می‌گوید: «شما پاره‌های تن معشوق ما را مسح می‌کنید و گرمای او را لمس می‌نمایید. اینک دست‌های شما به خون معشوق ما آلوده است. به دست‌هایتان بنگرید، اجزای تن معشوق ما در دست‌های خون‌آلود شماست. اینک ما به شما می‌گوییم که این گوشت و خون گرمی که در دست‌های شماست، صورتی دیگر از خاک است، همان غبار است که در باد پرسه می‌زند. همان گرمای خورشید است که بر گونه‌های شما می‌تابد. تن آن زن از جنس ستاره و ماه است و همه‌ی این آیات حضرت حق است که قادر است، حضرت حق که ما به نام همو، معشوق خود بلقیس را می‌خوانیم که مثل غبار از دست‌های شما برمی‌خیزد و همانی خواهد شد که بود معشوق خاکی ما نشسته بر این تخت مرصع.

کهکشانی از اجزاء تن بلقیس از دستان مجلسیان به هوا برمی‌خیزد و گردبادی تنوره می‌کشد و در هم می‌پیچد و شبح زنی شکل می‌گیرد که پاهای عاجگونش را بر ایوان می‌گذارد.

همین که پاها بر کف مرمری ایوان قرار می گیرد. اجزاء تن بلقیس
مجموع می شوند و به هیأت زنی درمی آید که با تانی قدم برمی دارد.
همچنان که بود، پریشان و خوابزده.

من صدای خواجه را می شنوم. همچنان که روزی که خواجه یحیی
می شنید و می نوشت و اینک که به هیأت احمد بشیری درآمده ام
می نویسم که خواجه ی کاشف الاسرار می فرماید: «این است مذهب
من. تن معشوق ما حتی با ضربت ساطورهای سلخ هم تقطیع نخواهد
گردید. حتی از پس هزار بار مردن هم دوباره به پا خواهد خاست. زیرا
که از جنس باری تعالی است و ما با همان صورت ازلی و ابدی که هر بار
در حضرت معاد او درآمده ایم، همچنان درمی آییم. حتی اگر به هیأت
انفاظ کلمات بر بسیط کاغذ کاتبان باشیم.»

ساعت دیواری زنگ زد. من نشمردم. ولی به ساعت نگاه کردم ساعت
دوازده بود. و شاه نشین آن قدر روشن شده بود که سایه ها محو شده بودند.
اقلیما گفت: عجیب است. نپرسیدم چه چیز عجیب است. شاید متن
مبهوتش کرده بود. گفت: این شدرك که نامش در این متن آمده در تورات
هم هست. مادر بزرگ مادری ام هم از مریدانش بوده. می دانید مادر بزرگ
من یک یهودی مؤمن بوده که از بریستول به دنبال قدیس به ایران می آید.
بیوه ی یک خاخام بوده که بعد از مرگ خاخام نذر می کند که
ثروت خاخام را در راه کشف جسد شدرك هزینه کند. علتش هم این بوده
که گویا شبی شدرك قدیس را در خواب می بیند که به او می گوید: پاهایم
را بیاور تا با آنها به اورشلیم بروم. مادر بزرگ تعبیر این خواب را نمی دانسته

تا آنکه نیم‌تنه‌ی شدرك را در سرداب يك كنيسه زيارت مي‌كند. جسد سالمی بوده كه يك يهودی مؤمن از يك دلال خريداري كرده بوده. برای همين مادر بزرگ نذر مي‌كند كه با ارثيه‌ی ثروت شوهر مرحومش پاهاى شدرك قدیس را پيدا كند. برای همين موضوع بوده كه به ايران مي‌آيد. شرح سفرش را به منطقه‌ی پارس در كتاب كوچكى به نام سفرنامه‌ی زلفاجيمز آورده. البته در منابع مختلف هم رواياتی درباره‌ی شدرك هست. مرحوم پدرم همه‌ی آنها را جمع‌آوری كرده. حتی شرحی هم درباره‌ی منطقه‌ای به نام فارياب كه مدفن شدرك بوده، در جایی هست. همه اينها را از متون تاريخی معتبر گرد آورده. مهم‌تر آنكه همه‌ی اين متن‌ها كه در دوره‌های مختلف تاريخی نوشته شده، درباره‌ی وجود شدرك قدیس و كراماتش اتفاق نظر دارند. گفتم همه‌ی آنها را بايد مطالعه كرد. و حالا برای همين است كه بايد همه‌ی آنها مجموع شوند. همه‌ی آن چیزهایی كه به نحوی با اقليما مرتبط هستند. همه‌ی آن چیزهایی كه اقليما روزی آنها را خوانده يا شنیده. همه‌ی چیزهایی كه اقليما را دوباره در متنی كه روزی خوانده می‌شود، بسازد. و همه‌ی چیزهایی كه مرا به هیأت كلمه‌ای در كنار او بنويسد تا شانه به شانه‌ی اقليما قدم بزنم يا كه روبروش بنشينم و طوری كه حس نكند، به او خيره شوم. هرچند كه او هميشه حواسش به همه چیز بود كه سنگینی نگاهم را با پوستش حس می‌كرد. بايد در اين متن همه چیز را بنويسم و او را طوری بنويسم كه كلمات وجودش همان‌طور باشد كه بود. مثلاً با كلمات كبود چشمانش همان‌طور به من نگاه كند يا لب‌هايش را طوری بنويسم كه تا ابدالآباد با من در حال گفتگو باشد. وقتی كه خواجه ميراحمد كاشف‌الاسرار می‌گويد: تن‌های

خاکی ما مرکب‌هایی هستند که هوشیاری را حمل می‌کنند. هوشیاری ما در جسمیت این کلمات حلول خواهند کرد. بدن‌های خاکی ما و این کلمات مستهلک چه شباهت غریبی خواهند داشت.

اقلیما نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: باید برود. و دستش را دراز کرد. اولین بار بود که گرمای دست‌هایش را حس می‌کردم. آن خط‌های صمیمی چهره‌اش محو شده بود که دوباره نمایان شدند. لبخند زد و گفت: تلفن می‌زنم و بهتان می‌گویم که کی بیایید تا آن متن‌ها را برایتان بخوانم. بعد شاید عجله داشت که با شتاب رفت. پله‌ها را پایین رفت. به دنبالش می‌رفتم و او فاصله‌هایی از آن خیابان شن‌ریزی شده‌ی وسط باغ را می‌دوید. در باغ را باز کرد و بی‌آنکه سر برگرداند بیرون رفت و در را بست. بعدها گفت که عمداً سر برنگردانده تا چشمانش به چشمان من نیفتد که من فکر نکنم که چیزی را، مثلاً برقی را در چشمانش دیده‌ام و به اشتباه بیفتم، تا من چیزی را در چشمانش ندیده باشم.

اقلیما که رفت، به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم. به سقف خیره شدم. چهار بوته‌ی نیلوفر از چهار سوک دیوار روییده و درهم سلسله شده‌اند. و شیپوری‌های گلبرگ‌ها از سقف مسطح سقف سرزده و رو به پایین شکفته است. فقط سرخی لبه‌های گلبرگ‌ها و سبزی برگ‌ها شاید به علت کهنگی پریده و جنس گچی بوته‌ها نمایان شده است. من برای اقلیما خوانده بودم که تن آدمی مرکبی از خاک است که چیزی از جنس هوشیاری بر آن می‌نشیند و جسم خاکی را مثل مرکبی به هر سمت خواهد برد. و من به آن هوشیاری که در پشت مردمک‌های اقلیما می‌درخشید فکر می‌کردم که به اجزای تنش، آن رفتار موزون را می‌بخشید، که وقتی اقلیما

می میرد به کدام جسم خاکی خواهد رفت و زیبایی خواهد بخشید. و فکر می کردم که روزی که تن اقلیما ویران می شود، آن هوشیاری را که حتماً در جایی پرسه خواهد زد مجاب خواهم کرد تا در متن من حلول کند تا وقتی می نویسمش شکل تنش همان قدر زیبا باشد که بود.

من که به اقلیما فکر می کردم، صدای آونگ ساعت دیواری را نمی شنیدم، حتی آفتاب را نمی دیدم که داشت غروب می کرد و شب می آمد و ساعت ها از شب می گذشت. شاید به خواب می رفتم و بیدار می شدم، ولی حتماً هرگز نخواهی بودم.

اقلیما تلفن که زد، گفت: از دیروز همه اش به خواجه فکر می کرده و متنی را پیدا کرده و منتظر است که به خانه اش بروم تا برایم بخواند.

از آن کوچه که عبور می کردم، همچنان آن عجوزه های سیاهپوش را می دیدم که بر سکوه های سنگی خانه ها نشسته بودند و به عبرانی در هم صحبت می کردند. آن بوی متعفن قربانی سوختنی هنوز هم در هوا بود. از پل چوبی گذشتم. به عمق جوی که نگاه کردم، عمق آب کبود بود، ماهی های تیره لابلای جلبک های سبز شنا می کردند.

اقلیما منتظر بود. به نظر می آمد که عوض شده، موهایش را دوگیس بافته کرده و روی برجستگی سینه ها انداخته بود. انگار اقلیما نبود، ولی آن هوشیاری درخشان در چشم های کبودش بود.

گفتم: چقدر عوض شده اید؟!

گفت: فقط موهایم را بافته ام.

پیرهن شلواری سفید پوشیده بود. پیشاپیش از پله ها پایین رفت و من حالا خط های مورب زنانگی هایش را می بینم که از شانه های باریکش

آغاز می شود و به تدریج فرو می رود و کمرگاه باریکش را شکل می دهد و من همان طور با کلماتی همه ی قوس و قعر تنش را می نویسم و آن هوشیاری ناپیدا را می نویسم تا در تائی قدم هایش جلوه کند و بر پاگرد پله ها، حصین های حسن یوسف را همان طور که چیده شده بود، می نویسم.

به اتاقش که وارد شدیم، بوی عطر یاس در هوا پیچیده بود. پرسید: بی خوابی کشیده اید؟ که گفتم همه اش فکر می کردم. حدس زدم که حتماً می پرسد به چی؟ که نپرسید. شاید نخواست که بپرسد.

گفت: فراموش کرده بودم این پوشه را کجا گذاشته ام. یکی دو ساعت دنبالش گشتم، پیدایش کردم، انگار یک گنج پیدا کردم، آخر دستخط مرحوم پدرم است. می دانید کجا بود؟ در زیرزمین جا مانده بود، دنبالش که می گشتم، پوشه ای را می دیدم و فکر نمی کردم که پوشه ی آن متن باشد. قهوه درست کرده بود. توی دو فنجان چینی ریخت. بیسکویت خریده بود، ترد و تازه بودند. گفت: مخصوصاً برای شما خریده ام.

گفتم: تنهایی سخت است. گفت: چاره ای ندارم، خانه ارثیه ی پدری است، همه اش فکر می کنم که پدرم هنوز زنده است و توی یکی از اتاق ها دارد نماز می خواند و مادرم هم به سفر نرفته و چند دقیقه دیگر می آید.

من چیزی از زندگی خصوصی اش نمی دانستم. نمی خواستم کنجکاوی کنم. ولی گفتم: حتماً خویش ها بهتان سر می زنند.

گفت: عاق همه شان شده ام، به نظرشان دختر خودسری هستم، از اینکه به این خانه برگشته ام و تنها زندگی می کنم عصبانی هستند. بعد گفت: در این چند روزه همه اش در فکر خواجه میراحمد هستم، خودش

را شدرك قدیس می داند. در همه ی رساله های تاریخ یهود حضور دارد، از نظر من مهم نیست که مؤلفان این رساله ها چه نگاهی به دنیا و مافی ها داشته باشند، ولی همه ی آن مؤلفان تقدیش کرده اند. علاوه بر اینکه در تاریخ های قبل از اسلام هم حضور دارد، در تاریخ های دوره ی اسلامی هم از او نام برده شده، حتی مهرپرستان هم مقدسش دانسته اند. گفتم: شکل قداست قدیسان در همه ی مذاهب یک الگو دارد.

اقلیما گفت: سؤال من این است که مثلاً اگر شدرك در دوران ما زندگی کند، به چه شمایی درمی آید؟

پوشه ای را باز کرد. دسته ای کاغذ کاهی بیرون کشید و گفت: گویا اصل این متن به زبان پهلوی بوده، یک استاد هندی دانشگاه بمبئی به نام شاپور راج آنرا به فارسی درآورده، مطمئن هستم برشان می گردانی. پوشه را از دستش گرفتم. دستش می لرزید، رنگ صورتش مهتابی شده بود. برخاستم. کنار قفسه ی کتاب ها ایستادم. اقلیما هم برخاست. درهای اتاق را چهارتاق باز کرد. دود فرو نشسته بود. فوجی کبوتر در آسمان پرواز می کردند، چند لکه ابر در سطح آبی آسمان مانده بودند. گفت: چیزهایی که در روایات هست برای شدرك یک شخصیت کامل ایجاد می کند، شکل رفتارش کمی هم به تراژدی های یونانی شبیه است، مثلاً در تراژدی های یونانی خدایان شانه به شانه ی انسان نقش ایفا می کنند، ولی در شرح رفتار شدرك، عناصر طبیعت خدا نیستند بلکه گوش به فرمان انسان هستند، همین رفتار انسان است که به او قداست می بخشد. صدای کوبش حلقه های درآمد. اقلیما برخاست. به طرف در اتاق رفت. کمی مکث کرد. زیر لب گفت ممکن است کی باشد؟ سرپایی هایش

را پوشید و از پله‌ها پایین رفت. می‌دیدمش که سراسیمه است و طول حیات را می‌پیماید. در را باز کرد. عجزه‌ای سیاهپوش وارد شد و به دنبال اقلیما آمد. اقلیما که آمد، گفت: خدمتکار است، هر هفته سه‌شنبه‌ها می‌آید کارهای خانه را انجام می‌دهد. می‌گوید چون فردا برایش کاری پیش آمده، امروز باید کارهایش را انجام دهد. عجزه جارو به دست وارد شد. چادر سیاهی را از چپ و راست تنش آورده و دور کمرش پیچیده بود. اقلیما گفت اتاق‌ها را تمیز کرده‌ام، کارهای آشپزخانه مانده. پیرزن زیر لب چیزی گفت و مرا برانداز کرد و رفت. برخاستم و گفتم: من باید بروم. اقلیما گفت: اینها را فراموش نکنی. از اتاق بیرون رفتم. از کفش‌کن گذشتم. اقلیما به دنبال آمد. از کنار آشپزخانه گذشتم. عجزه در آشپزخانه کمین کرده بود. ظاهراً مشغول کاری بود. مسیر اریب پله‌ها تا در خانه را پیمودم. در را که باز کردم اقلیما گفت: منتظر تلفنت هستم. پرسیدم: حتماً من باید تلفن بزنم؟!

لبخند زد و گفت: البته که نه، ولی می‌خواهم حتماً این متن را خوانده باشی. گفتم: حتماً امشب می‌خوانمش. از خانه که بیرون آمدم، عجزه‌ها همچنان بر سکوها نشسته بودند. با شتاب از برابرشان می‌گذشتم و زمزمه‌های عبرانی‌شان را می‌شنیدم، لحظه‌ای چشم از قدم‌هایم بر نمی‌داشتند. به یاد می‌سپردم که تلفنی هم که شده به اقلیما بگویم که نگاه‌هایشان مرا هراسان می‌کند. از سایه‌ی سبز درختان و هوای کبود آن کوچه گذشتم. همچنان حالا که آن روز را می‌نویسم، از آن کوچه می‌گذرم و آنها همچنان نشسته‌اند تا من با شتاب از آن کوچه بگذرم. و من حتی حالا در این لحظات به خواجه میراحمد یا شدرک فکر می‌کنم تا او را در متن‌ها

پیدا کنم و همان طور که در آن حکایت های فراموش شده، نام دیگری بر خود نهاده، تا بهانه ای باشد که با اقلیما گفتگو کنم، تا دوباره شکل های ویران شده ی آن روزها را در سطرهایی که می نویسم باز بسازم. همچنان که شیخ یحیی کندری یا پدر که احمد بشیری بود، نوشته اند که وقتی واقعه ی مکتوبی خوانده می شود، بذر اشیاء آن واقعه چون گیاه می روید تا شکل واقعه ای را بسازند که فراموش شده و من یکی از آن هزارهزار نیامدگانی هستم که خواجه ی کاشف الاسرار می گوید که باید بنویسم تا حلقه ای باشم در سلسله کاتبانی که باید تا ابد الابد شرح واقعه بگذارند.

«هومن» چنین فرمود که دبیر به نبوکدنصر بابلی نبشت و به قاصدان سفارش فرمود که به پیش نبوکدنصر نیاز برند و پیام گذارند که اندر ملک فاریاب دیرسالی است که ابرها گذر نکرده اند که باران بارد و گیاه روید تا رمه ها چرا کرده پروار شوند تا از پس فصلی زرد شوند مهیا برای نان.

قاصدان به نزد نبوکدنصر اندر شدند و در پیشگاه زرنگار تختش بر خاک افتاده و نامه بلند خوانده کرده که زمین پاک فاریاب زینهار ندیده که زیان گران خشکی بر پا آمده، تا اگر نبوکدنصر فرمان دارد تا این خشکی که آمدن کرده آب هلید.

تحفه ی هومن را دادند، سیم ها و زر ها و بس اسبان بلندشان و گاوان کوهان بار. که در برهوتی که هست آمد خوید نخوریم و خاک خوریم و زنده سوزیم از آتش خور. خواهیم که اگر چنین بود، جان از خاک برگرفته و اندر شویم به خاک های دور و بردگی کارهای دشخوار که روا

هست آمد به ما که اندر این سال سزااست ما را. مگر که خدایگان نبوکدنصر راه کند بر ما و باران بر خاک ما فرمان دارد. نبوکدنصر آن نیاز شنود. گران آمد او را چون قاصدان هومن بودند که نامه‌ی او گشودن فرمود و هومن در واجگانی که با نیاز نبشتن کرده گرویده بود، چون کودک خرد از بی‌برگی که هومن چون کهتر برادر بود او را که هومن پسر تایه‌ی او بود و اکنون از پس سال‌ها صدای گروه‌ی او را چون سال‌های کودکی می‌شنود از برای شیر در واجگانی که بر نامه بود که هومن فرموده بود که اندر خاک فاریاب دوزخ غبار خشک بود که لایه بر لایه همی برنشیند بر زمین و درختان امرو و سیب و زیتون سوخته اندر آمده که گر درختی به تک بود از بی‌ابری، از غبار خاکستر که از آسمان همی بارد از دوزخی که اندر تن هوا ایستادن کرده سوخته همی باشد و از جنس خاکستر آمده و اشباح دیوان که از جنس تشبادند، همی زوزه زنند و گردان از ذات خاکستر و هوا گذر دارند تا نبوکدنصر را خواهد که ابر قاصد کند تا باران آرد و دیوان پرسیه زن را در برهوت هلاک آورد. نبوکدنصر رحمت گرفت بر کهتر برادر که هومن بود و پیام گرفت تا قاصدان دوباره نماز بردند و اندر بابل ساکن آمدند تا خدایگان نبوکدنصر راه کند که هومن خواستن کرده بود.

به کوه زرد نبوکدنصر بفرمودن آتشی بزرگ کرد و شهر و پهلوانان گفتن که جز کاهن مردان کس نشاید و ستانید و نگاه دارید و هیچ زن نباید فرمودن باید که چنان کند که دریا ابری به ملک هومن اندر آید که گر نیاید و بر ملک او آن دریا ابر نباشد آنگاه بفرماییم کرد شما را به درگاه از برای پادافره.

پس همه کاهن مردان، گرد نشستن کردند که چه کس دریا ابری
عظیم شناسد و زبان او داند از برای قاصد کردن به ملک هومن که در
خاکستر نشستن آمده.

و همه کاهن مردان شدک یهود، بندی بابل را گفتند که زبان هم
آب‌ها و بادها و خاک‌ها و آتش‌ها همچون عبرانی که زبان مادری بود
همی داند و با هر شیئی همی آمیزد همچون شیر و شهد. پس نبوکدنصر
آگاهی گرفت که شدک، بندی یهود را قاصد فرستد تا که دریا ابری با
خود فرماید که بارد بر آن برهوت و کاروان پدید گرفت از پیل‌ها و
شترها و ورتین‌ها و بر آنها قاصدانی تومبک‌زن و تنبورزن و
درستخمک‌زن و بانگ آنها در هوا همچنان بود تا فاریاب. کاروانی شد
که بانگ بر آسمان بود و پای به دوزخ می‌شدند.

و هومن خان کرده در خاکستر تا که نبوکدنصر رحمت آرد بر او و ابر
باریدن آید. پس شدک قدیس با ورتین اندر آمد و خان کرد در
خاکستر همچنان که ایستادن کرد در خاک فاریاب گرد و دود دوزخ
نشستن کرد و ستارگان و ماه پدیدار آمد. پس شدک گفت تا میخ بر
زمین زنید و ارویس بندید. هومن به پرسش اندر آمد از برای چه و
شدک فرمودن گرفت که دریا ابری بخواهم آوردن باران بباریدن است.
پس هومن به شدک فرمود: من آگاهم که تو شدک یهودی. زبان
دریا ابر را می‌دانی و آگاه تا کی باران آید و چند روز بر زمین بارد چند
سرشک بر سرشک و چند حباب که بر خاک شکوفاند کی باد وزان
آید، چند غبار که در باد باشد و هر کدام به چه هنگام، به روز یا شب.
دانی که ابرها از کدام دریا که خیزد، کجا بباریدن کرده و کجا نباریدن.

کدام ابر که خشک است یا که باران آور. آینده بار چه واقعه دارد از مردم که باشد یا که نباشد.

شدرک گفت: کاش که زاده نمی شده بودم و همچنان در خاک و سنگ بمانده بودم. همچنان که هزار هزار سال بوده ام و حال که بوم دوباره در خاک شوم به سرزمینی که دور از آدمیزادگان باشد که از بودن آسایش کنم، همچون سنگی در کوه یا که مشتی خاک بر زمین یا که درختی بوم به دور زمین و در باد ایستم تا که باد در شاخه هایم وزان باشد تا که خدایگان این امر نمی فرمود و اکنون که فرمود مرا باید که از ابر خواستن گیرم. هومن گفت: در این دوزخ که هست آمد آن به که نطفه نبود کس در کمرگاه پدر یا که در زه مادر قرار ناید یا که گر قرار آید ناشده بر خاک افتد یا که بی کمرگاه یا بی زه ماند که گر ابران اشترآسا بر گرده ی باد نایند پس زمین بی گیاه، پس مردمان بی قوت بچگان میرند بر زانوان مادران و پدران هلاک باشند از تشنگی، پس بارگی آنان تشنه آید بی سوار از صحرایی که چاشتگاه شده بودند و زن شوی مرده چون بارگی بیند بی سوار آن خاک که نه آن خاکستر بر سر بیزد و ناخن بر صورت کشاند و مویکان چنگ زند و زار همی زند. آن کس یهوه شناسد آن کس که آید و بیند و باران نیارد. آنگاه شدرک بر ورتینی شد و بر آسمان بانگ همی زد. همچنان که زبان ابرها بود. آنچنان رعدی بر می شد از دهانش که سنگ ها از کوه ها بر می شدند و فرو می افتادند بر سنگ هایی که هست بر دامن گشاده ی کوه که دریا ابری از فراز کوه پهلو آمد و هم آوا آمدن کرد که هان ای شدرک ما را از آن سوی جهان می خوانی. فرمان چه خواهی گفت و شدرک فرمان آور شد که بیار بر

این دوزخی که من ایستادن کرده بر آن. مباد که همچنان هستی کند
دوزخ در خاکی که من خواهم بود. شدرك بر ورتینی شد و تاختن آغاز
گرفت و ابر را آشفتنی همی خواست تا دریا ابر آشفتن گرفت؛ همچنان که
شدرک یهود بانگ همی خواست می کرد.

بروز روشنی خفت. مرغان نشیم را گم کردن گرفتند و چنان بود که
به فاصله یک روی از شرابگانی بارانی که بباریدن بود، روی کس
پدیدار نمی شد.

و شدرك چون آن دید از خاک بر فراز جهید، آنگاه که کارد به دست
چپ و به دست راست شمشیر گرفت و به تارک هیولای نامریی در هوا
کوبیدن کرد که هیولای خشکی بود.

و فرمود نفرین بر تو باد ای بنده پلشتی و رو به خاک فرمودن گفت:
ای گیاهان سبز از خاک بر شوید و بر تخت زمین باشید، هر چه باید بودن
همان شاید بودن، همان گونه که فرمودم و باران چون هزار هزارگان
ریسمان در باد می گسلید و آنگاه گره افکن بر خاک نشا بودند.

و چنین شد که شدرك قدیس، بندی بابل به فاریاب ساکن آمد و به
فاریاب باران و آفتاب و باد، به نوبت می آورد و گندمان به بلندی نخل
می رست و دانه های گندمان به سان دو گاو نر درشت بار می داد و
خوشه ای انگور، چل سبوی شراب می داد و دانه ای زیتون، خمره ای بار
روغن. پستان زنان و گاوان پر شیر می بود و به خاک به هر سال دو نوبت
توشه می رست و دریا ابران به طواف شانه های شدرك می بودند و بر
بابل نبوکدنصر نمی شدند که بارند و ایدون که کاهنان یاد به خاطر
نبوکدنصر رساندند که نبوکدنصر فرمودن گرفت که شدرك را هومن کی

به درگاه ما آورد که هومن شدرک در ملک فاریاب فرو گرفته و شدرک به عین درختی به خاک فاریاب، ریشه کردن گرفته است و نبوکدنصر خشم گرفت و قاصدانی را که از فاریاب به گرو در بابل گرد کرده بود، فرمان گذاشت تا بندهای تن آنان با تیغ تیز زنید و چشم هاشان را میل گذارید و براسترها گذارید تا فاریاب پس گیرد قاصدان خود را و پیام گذارد که از رحمت ما چه دیدی ای هومن که وعده بازپس فرست شدرک یهود را به فراموش گرفتن کردی.

و قاصد پیغام به هومن برد و هومن فرمود که اختیار در دست وی بود و روید به شدرک گویند قاصد به پیشگاه شدرک شد و گفت نبوکدنصر فرماید بازآی و شدرک فرمود که ما ساکن خاک فاریاب بُویم و زمین فاریاب بسته کرد پایکان ما را و اسپهبد نبوکدنصر، لشکر به فاریاب رساند و از رودخانه گذر کرد و بانگ آورد که کیست که شود و شدرک قدیس را کشت تا که به بارگاه نبوکدنصر مقام یابد که شدرک دزد بود که دریا ابرها را به فاریاب فراز آورد و جهان خشک مانده و بارانهای هفت دریا بر فاریاب باراند و هیولاهای خاکستر را به هفت اقلیم دیگر اندر کرده که خیانت به مردمان آغازیدن کرده. «اسپهبد» ژوبین به زهر و خشم، ساخته را بر دست گرفت و اندر رزم دوید. و در پیش شدرک فراز شد و بر وی جست که تو خیانتکاری به گیتی و خصوص به بابل که فراز جهان بود که دریا ابرها را از هفت اقلیم می دزدی تا بر فاریاب بارند و ژوبین زهر آبدار فراز گرفت، بر بالای کستی او زد. بدل بگذشت و بر زمین افکند. آنگاه شدرک فرو نشست و فرمود من به نیرنگ با همچون تویی جنگ آور شدم،

خواهم که دورانی به آسایش درآیم، همچون سنگ یا همچون خاک.
آنگاه ببرد.

همه‌ی چراغ‌های عمارت و باغ را روشن کرده بودم. متن روی کاغذ
گاهی با مداد کاپ و با خط نسخ نوشته شده بود. جاهایی از کاغذ رطوبت
دیده و عقد آبی کلمات نمایان بود. از نظر من حضور شدرك در آن متن به
او واقعیتهای غیر قابل انکار می‌بخشید. آخرین صفحه‌ی آن روایت را که
خواندم، برخاستم. به حیاط آمدم و در تابش آفتابی‌های روشن به خیابان
وسط باغ رسیدم. تا در بزرگ باغ رفتم و برگشتم. به آب حوض نگاه کردم.
آن قدر شفاف بود که ماهی‌های سرخ و طلایی حوض که در عمق آب
خوابیده بودند، به چشم می‌آمدند. به انبوه درختان نگاه کردم. تاکی که
روی قبر آذر داربست شده بود، همان‌طور بود که بود، فقط قطور و انبوه
شده بود.

در متن‌هایی که بود، حتی وقتی شدرك در حیات نبود که از نقش
پاشنه‌هایش بر خاک، گیاه بروید، جاذبه‌ی وجودش همه‌ی ابرهای دنیا را
به فاریاب می‌آورد. به خواجه میراحمد فکر می‌کردم که در تصور پدر آن
تقدیر شوم را برای آذر رقم زده بود. همه شب را انگار در جستجوی
شدرك که حتی نامش در برهوت متن‌های قحطسالی، باران می‌آورد، در
باغ پرسه می‌زدم. می‌خواستم سپیده بزند و صبح شود تا به اقلیما تلفن
بزنم. برای آدمی مثل من اسم شدرك این حسن را داشت که با اقلیما
گفتگو کنم. اگر در آن متن‌ها نام شدرك نبود تا من در روایت آن وقایع
بخوانمش، چه کلمه‌ای را می‌توانستم بهانه بیاورم تا گفتگو را با او ممکن

کند. اسم شدرك چیزی شده بود مثل باران تا بتواند کلام رمزی باشد که تفاهم گفتگوهایمان را آسان کند.

آفتاب که همه جا را روشن کرد به اقلیما تلفن زدم. گفت منتظر بوده که دیشب تلفن بزنم و من باید متن را می خواندم. گفت: ده پانزده صفحه که بیشتر نبود. و من گفتم که بارها خواندمشان. صدایش گرفته بود. طوری که شاید گریه کرده بود. فکر می کرد که از آمدن بی وقت آن پیرزن ناراحت شده ام. گفت: از مؤمنین کنیسه است. وقتی گفتم: انگار گریه کرده اید؟ پرسید: برایتان مهم است؟ گفتم: شاید من باعث دردسر شده ام و او که شاید، ولی اصلاً مهم نیست. گفت من باید به آنها بگویم که کارهای من نیازی به مشورت با خاخام ندارد و اصلاً برای همین به خانه ی پدری برگشته ام که برای هر کاری از او اجازه نگیرم. گفتم: بنابراین آمدن من به خانه تان مشکل ایجاد کرده، طوری که گریه کرده اید. پرسید: گریه ی مرا کجا دیده اید؟ و من گفتم: گریه تان را ندیده ام ولی صدایتان این را می گوید. نفس هایش تند شد و بعد، صدای گریه اش آمد. شاید می خواست طوری گریه اش را مهار کند، می خواست چیزی بگوید و نمی توانست. و من مدتی به صدای گریه اش گوش دادم تا وقتی که آرام گرفت و گفت که علت گریه اش این چیزها نیست و اصلاً او تصمیم گرفته به خاخام اهمیت ندهد و برای اینکه ثابت کند، از من خواست الساعه به خانه اش بروم. من شاید نباید چیزی از علت گریه اش می پرسیدم و او اصرار داشت بگوید که من باعث هیچ دردسری برای او نیستم. شاید می خواست همان طور با من صحبت کند. شاید برایش مهم نبود آن گفتگو درباره ی چه موضوعی باشد. ولی هر دو تقریباً ساکت شدیم. انگار دیگر حرفی برای گفتگو

نداشتیم. غرابت موضوعیِ متنی که درباره‌ی شدرک خوانده بودم، به یادم آمد. ولی وقتی نبود که درباره‌ی شدرک صحبت کنیم. برای همین هردو سکوت کرده بودیم فقط صدای نفس‌هایش را می‌شنیدم و صدای سوتی که در سیم‌ها، در ورای صداها یمان بود. می‌خواستم خداحافظی کنم که گفت امروز باید هر طور شده مرا ببیند و اصلاً مهم نیست کجا، در خانه‌ی من یا او. گفتم منتظرش می‌مانم و بهتر است بیاید اینجا و گوشی را گذاشتم.

به ساعت نگاه کردم. ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود. پالتو را روی شانه‌هایم انداختم و سرپایی‌هایم را پوشیدم و به ایوان رفتم. چراغ‌های حیاط و خیابان وسط باغ روشن مانده بود. خاموش کردم. حوض را دور زدم. آجر قزاقی‌های کف حیاط ساییده شده‌اند. جابه‌جا مربع آجرهای قرمز در میان آجرهای زرد فروکشیده. چند بار خیابان شن‌ریزی شده‌ی باغ را پیمودم و بازگشتم. برگ‌های زرد و اخراپی روی هم انباشته شده بودند، بر سر قبر آذر رفتم. قبر زیر برگ‌ها پنهان شده بود. قبر نشانه‌ای ندارد. ولی زیر آن داربست تاک است. همان‌جا که مادر شب‌های جمعه سفره‌ی ترمه می‌انداخت و شمع روشن می‌کرد. صدای زنگ آمد. همه‌ی خیابان وسط باغ را دویدم و در را باز کردم.

اقلیما پشت در ایستاده بود. گفتم: فکر می‌کردم زودتر از این برسید؟ گفت: همان وقت که گوشی را گذاشتم، لباس پوشیدم راه افتادم، حتی با تاکسی هم آمدم و گرنه دیرتر می‌رسیدم.

شانه به شانه‌ی هم آمدم. چیزی نمی‌گفت. من هم ساکت بودم. پالتو و روسری سرمه‌ای پوشیده بود و بند کیف چرمی‌اش را روی شانه انداخته

بود. به اتاق که وارد شدیم، همان جا که آن بار نشسته بود، نشست. سرش را پایین انداخته بود و چیزی نمی گفت. پرسیدم: می خواهید گریه کنید؟ و لبخند زدم. گفت: به بعضی چیزها نمی شود فکر نکرد؛ حتی اگر آدم آن چیزها را فراموش کند، خودشان را تحمیل می کنند، برای همین چیزهاست که باید گریه کرد، گریه کردن هم ارادی نیست؛ گاهی حتی گریه باعث می شود که انسان موقعیتش را درک کند که تنها شده و هیچ کس با او نیست.

گفتم: راستش من هنوز علت گریه تان را نمی دانم، حدس می زنم شاید آمدن من به خانه تان باعث سوء تفاهمی برای نزدیکانتان شده. گفت: همین طور است ولی باور کنید که اصلاً این موضوع برای من اهمیت ندارد. پرسیدم: ولی این موضوع باعث گریه تان شد. گفت: نه، من همیشه گاهی گریه می کنم به خاطر خیلی چیزها، (حس کردم که در جستجوی مخاطبی است) مثلاً برای تنهایی، برایتان گفتم که آدم گاهی می خواهد بعضی چیزها را فراموش کند ولی آن چیزها خودشان را تحمیل می کنند، شما فکر می کنید که من برای دخالت خاخام در کارهایم گریه می کنم؟ نه، اصلاً این طور نیست، برای اینکه دقیق تر برایتان بگویم اینکه من سال ها مادرم را فراموش کرده بودم، ولی همین دیروز نامه اش به دستم رسید.

و برای همین گریه کرده بود و منتظر مانده بود تا کسی مثل من به او تلفن کند و صدایش به کسی برسد. نمی توانسته بدون مقدمه به کسی مثل من تلفن بزند و گریه کند. گفتم: نمی شود برای کسی چیزهایی گفت و چیزهایی نگفت، شنونده بلا تکلیف می ماند که دارد مثلاً به چه چیزی گوش می دهد.

دیگر گریه نکرد. گفت راستش شکل مادرش را - زنی که این نامه را نوشته - فراموش کرده و شاید این فراموشی عمدی بوده ولی حالا این نامه می خواهد تا با کلماتش، شکل نویسنده‌ای که نامه را نوشته به یاد من بیاورد. و برای همین بوده که می خواسته برای کسی مثل من بگوید. نه اینکه مثلاً راه حلی پیدا شود. و من حالا فکر می کنم که اقلیما نمی توانست حرف هایش را، اندوهش را نگوید. حتماً می خواست خودش را خالی کند و شاید هم برایش مهم نبود برای چه کسی. و من هم مردی در نزدیکی اش بودم که با او این قرابت را داشت که شبیهش بود، حالتی مجرد که نمی شد لمسش کرد که باید همه‌ی این متن خوانده شود تا معنی شود. پرسیدم: شاید این نامه به یادت آورده که تنها مانده‌ای؟ برای همین گریه می کنی. گفت: ممکن است ولی من دیگر نیازی به هیچ کس ندارم هرچند که مثلاً می گویند آرزو دارند که من برای همیشه...

گفتم: چرا نمی خواهد بیاید تا ترا ببیند؟

گفت: وقتی که نامه‌ی مامان به دستم رسید، فکر کردم اندوهی بزرگ به سراغم آمده، از جهات دیگر فکر می کنم سابقه‌ی آشنایی آدم‌ها اصلاً مهم نیست. آنکه بیشتر مهم است نزدیکی روحی است، مثلاً بیشتر از چند هفته نیست که من شما را می شناسم، ولی انگار سال‌هاست که... برای همین به سراغتان آمدم که حداقل امروز تنها نباشم. خندیدم و گفتم که مثلاً اندوهتان را با من قسمت کنید. سراسیمه شد و گفت: نه آقا! این طور نیست. و گفتم منظورم را درک نکردید، راستش هیچ کس نباید به اندازه‌ی من شما را درک کند، چون تنهایی، آدم‌ها را به هم شبیه می کند.

حتی گفتم این حرف‌ها ممکن است نتیجه‌اش احساس مشترکی نسبت به دنیا و مافیهایش ایجاد کند.

به حرف‌هایم معتقد نبود که گفت: هیچ‌کس نمی‌تواند شبیه دیگری باشد. می‌گفت: من هنوز جوابی به سؤالتان ندادم، جوابش مفصل است. اصرار داشت نامه را ببینم. برای همین است که باید عین آنرا آورد تا همه‌ی آن چیزها، نامه‌ها و همه‌ی آن متن‌های پراکنده حتماً مجموع شوند، هرچند که امکان دارد هیچ رابطه‌ای کشف نشود که با جستجوی مشترکمان دنبال آن چیزی که هستیم مثلاً آن قداستی که باید معنی یابد عینی شود.

اقلیمای خوبم!

الهی مامان فدات شه. می‌دانم از دستم دلتنگی، ولی ترا به امت قسم به حرف‌هام گوش بده. دیروز رفتم اورشلیم زیارت هیکل. وقتی برگشتم «طوسی» جون زنگ زد. گفت می‌خواد بره ایران. من هم تصمیم گرفتم چیزهایی برات تهیه کنم و بفرستم. می‌دانم که دیگه مامان «زهره» ات را فراموش کردی، حق هم داری. ولی من بارها برایت نوشته‌ام، مطمئن هستم که به دستت نرسیده، عموعزیز خاخام میل نداره که ما از حال هم خبر داشته باشیم. ولی حالا باید برایت شرح بدهم. چاره‌ای نبود، باید می‌رفتم. چکار می‌شد کرد. امیدوار بودم تو هم بیایی، نشد. یعنی «عموعزیز خاخام» نگذاشت، یعنی کاری انجام نداد. حقیقت این نبود که برایت جلوه دادند. من از آن مامان‌ها نبودم که دخترش را به امان خدا رها کند. این عموعزیز خاخام و زن‌عموت همه چیز را معکوس

جلوه دادند که مثلاً من با قصد و نقشه ترا که پاره‌ی تنم هستی، گذاشتم و پی هوسم رفتم و پاک ترا فراموش کردم. به روح مامان زلفا قسم این طور نبود. باور کن هر روز و ساعت به این فکر می‌کنم که توی این مدت چه شکل و رویی پیدا کردی، حدس می‌زنم که یک خانم بالابلند و خوشگل شده باشی. دیروز که رفته بودم سر خاک مامان زلفا به عکسش نگاه کردم. مال دوره جوانی ش هست. بیست و یکی دوسالگی ش. سال ۱۹۲۰، زمانی که هنوز ساکن بریستول بوده، هرچند که سال‌هایی که من می‌دیدمش، یک پیرزن پیرپیر بود، مخصوصاً سالی که با بابا سلیمان خان برای زیارت ارض موعود رفت. دیگر از پیری خم شده بود، هرچند که دیگه من مامان زلفا را ندیدم. ولی چشم‌هایش عین تو بود. چقدر دلم می‌خواهد یک عکس برایم بفرستی. هرچند که ممکن است دیگر من برایت اهمیت نداشته باشم. ولی نباید فراموش کنی که من برای همیشه مامان تو هستم، یعنی از سر جگرم پایین آمدی، برای همین است که دلم می‌خواهد همه مسایل را روشن کنم. هرچند که فکر می‌کنم این پیرمرد مرا در نظرت سیاه کرده. نمی‌دانم پدرت را به یاد می‌آوری یا نه. یک یهودی مؤمن بود که از گلوی زن و بچه‌اش می‌گرفت و به ارض موعود می‌فرستاد. روزی سه بار به کنیسه می‌رفت و نماز می‌خواند و همه‌ی روزه‌های واجب و مستحبش را می‌گرفت و حتی روزهایی که دستش تنگ بود، قرض می‌گرفت تا آداب قربانی به جا آورد. هر شب هم هرجا بود، سر ساعت هشت به خانه می‌آمد تا صدای اورشلیم را بشنود. مقصودم اینکه خودش را یک سرباز مؤمن یهوه می‌دانست تا سالی که دولت اشکول در اسرائیل دستور فراخوان داد. گفت باید برود که اگر نرود ممکن

است وعده‌ی ارض موعود، هزار سال دیگر به تعویق بیفتد و امت، هزار سال دیگر سرگردان بماند. آن روزها تو شش هفت سالت بیشتر نبود. من گریه می‌کردم. می‌گفتم ارض موعود ما همین خانه است. خانه را چند سالی بود که در خیابان مکتبی ساخته بودیم. سلیقه‌ی پدرت است. همان طور که می‌خواست درندشت است دیوارهای بلند و سردابه‌ای بزرگ دارد. حتی اگر می‌خواست هزار خمره شراب را قایم می‌کرد. من می‌گفتم ارض موعود ما آسایش و آرامش این خانه است و دیگر آن سال‌ها گذشته که به خانه‌ی یهودی‌ها می‌ریختند و دار و ندارشان را تاراج می‌کردند. ولی پدرت تصمیمش را گرفته بود. عمو عزیز خاخام هم بر ذمه‌اش گذاشته بود، می‌گفت وعده‌ی موسی در تورات با رفتار امت تحقق می‌یابد و جزای نافرمانی امت، سرگردانی ده هزار ساله بوده که به آخر رسیده و نمی‌دانم اگر نرویم، عرب‌ها امت را به دریا می‌ریزند. من گریه می‌کردم که بود و نبود تو تقدیر یهوه را تغییر نمی‌دهد، که یهوه نگهبان اورشلیم است و خودش قادر است امت را حفظ کند، ولی می‌گفت باید بروی و رفت. ما منتظر بودیم جنگ در بگیرد و درگرفت و همان طور که موسی در تورات وعده داده بود، یهوه اورشلیم را حفظ کرد.

چقدر دلم می‌خواهد چند خطی برایم بنویسی. به طوسی گفتم نامه را خودش به دستت برساند، در ضمن عکسی جوف نامه است. ما جلوی ساختمان اداری کیبوتص ایلات هشاخر ایستاده‌ایم، مردی که کنار دستم ایستاده شوهرم است. اسمش «بن کارلوس» است. از اسفرا دی هاست، یعنی نسب اسپانی دارد. مکانیک تراکتورهای کیبوتص است. پسرهای همقدی که دست‌هاشان در دست‌های من است، برادرهای دوقلوی تو

هستند؛ «دانی» و «یوسف». کاش تو هم اینجا بودی. آن وقت من دیگر هیچ غمی نداشتم. اینجا تقریباً در چند فرسخی رود اُردن هستیم. اینکه چطور در اینجا ماندگار شدم، مفصل است، علتش پدرت بود. اعتراف می‌کنم که هیچ وقت دوستش نداشتم. ولی هر چه بود پدر تو بود، پدر عزیزترین کس که در دنیا دارم. و تو آن قدر کوچک بودی که از هیچ چیز خبر نداشتی. البته گاهی سراغش را می‌گرفتی، من می‌گفتم به تهران رفته. ولی دروغ می‌گفتم. واقعیتش این بود که هیچ خبری ازش نداشتم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید. عمو عزیز خاخام هم که در فکر هیچ چیز نبود، جز رتق و فتق امور کنیسه و آداب روز شنبه. به عمو عزیز خاخام می‌گفتم یک فکری بکنید و خبری از «اسحق» بگیرید. همه‌اش می‌گفت یهوه نگهدار اوست. گاهی هم ادعا می‌کرد خبرهایی از اسراییل رسیده و حال اسحق خوب است. ولی دروغ می‌گفت، دریغ از یک خبر، دریغ از دوسه خط نامه. و من که پدرت را می‌شناختم می‌دانستم آن قدرها هم بی تفاوت نیست که خبری از حال و روزش ندهد. شب‌ها همه‌اش کابوس می‌دیدم. یادم هست یک شب خواب دیدم در برهوتی سرگردان هستم. رو به سمتی می‌دویدم که به دیواری رسیدم و کسی به من نگفته بود، ولی من می‌دانستم که دیوار ندبه است. دیوار بلندی بود که با سنگ‌های بزرگ چیده شده بود. من توی سنگ‌ها دنبال پدرت می‌گشتم که پدرت را میان سنگ‌ها دیدم. پدرت سنگی توی بدنه‌ی دیوار ندبه بود. چشم‌هایش را در سطح یک سنگ شناختم. بیدار بود. به من خیره شده بود. گفتم: اسحق من دارم دنبال تو می‌گردم، آن وقت تو اینجا قایم شدی. گریه کرد، نه گریه‌ی بی صدا، های‌های گریه کرد و من با صدای گریه‌اش از

خواب پریدم. از پنجره بیرون را نگاه کردم. دم صبح بود، تو کنار دستم خوابیده بودی. پنجره نیم باز بود. بادی هم می آمد. هوا گرگ و میش بود. سپوری هم خیابان را جارو می کرد. شاید برای همین نترسیدم و از خانه بیرون زدم. همه ی خیابان فردوسی را تا کوچه ی باغ صفا دویدم تا به خانه عموعزیز خاخام رسیدم. یادم نیست چقدر پشت در ایستادم و کوبه زدم. عموعزیز خاخام در را باز نکرد. از درِ کنیسه بیرون آمد. سروپا برهنه بود، بی کلاه و ردا. گفت بیا تو. به حیاط کنیسه رفتم. روی یکی از نیمکت های کنار چنارها نشستم. دیگر آفتاب زده بود. یک فوج کلاغ هم روی نقاب شیروانی نشسته بودند. همیشه آنجا بودند. این ها را می نویسم چون می دانم که حتماً کلاغ ها هنوز هستند. زن عمو هم از پله های مشرف به حیاط کنیسه پایین آمد. وقتی همه چیز را گفتم، گفتند خیر است. گفتم باید به اسرائیل بروم که پیدایش کنم. عموعزیز خاخام حرفی نزد، نمی توانست حرفی بزند. فقط مسأله ی نگهداری از تو بود. زن عمو قبول کرد، یعنی مجبور شد که قبول کند، نمی توانست قبول نکند. عموعزیز خاخام هم حرفی نزد. باید از طریق قبرس به حیفا می رفتم. نشانی همین طوسی جون را هم داشتم. همشاگردی دوره ی مدرسه ام هست. آن سال ها با هم به مدرسه ی ادب می رفتیم. توی خیابان فرمانیه بود. البته بعد برای تحصیل به امریکا رفت و با یک جنتلمن ویرجینیایی ازدواج کرد و بعد هم که به اسرائیل مهاجرت کردند. به حیفا که رسیدم، به خانه اش رفتم. خانه اش رو به دریاست. در را که باز کرد، مرا شناخت. حق داشت که شناسد. بس که لاغر و نحیف شده بودم. به فارسی که احوالپرسی کردم، شناختم. می گفت از لهجه ی شیرازی و چشمای کبودت شناختم. احترام

گذاشت. شوهرش یک پارچه آقا است. سرگرد مهندس ارتش است. خودش هم که تعلیم و تربیت خوانده و در یک مهد کودک کار می‌کند. دو تا بچه دارند. «راشل» و «بنیامین». راشل همسن توس است، خیلی خانم است. آن روزها همه‌اش می‌بوسیدمش و قربان صدقه‌اش می‌رفتم. چون که همسن تو بود. در واقع قربان صدقه‌ی تو می‌رفتم اقلیما! من همه چیز را باید برایت شرح بدهم تا حداقل تو بدانی که مامان تو چه زن بدبختی بود. شب و روز به یاد تنهایی‌ات گریه می‌کردم. همین طوسی جون پا به پایم گریه می‌کرد. شوهرش هم از برادری هیچ کم نگذاشت. با همه‌جا تماس گرفت. به همه‌ی بیمارستان‌ها و آسایشگاه‌ها و قبرستان‌ها تلفن کرد و مشخصات اسحق را داد تا پدرت را پیدا کند. اسرائیل بزرگ نیست، همه‌ی اسرائیل را می‌شود سه‌روزه گردش کرد. به همه‌جا رفت، از حیفا بگیر تا مرز لبنان و گولان و مشاوه‌های غرب رود اردن. زیاد طول نکشید که پیدایش کرد. در بیمارستان ناصریه بستری بود. قطع نخاع شده بود. گویا در سینا ترکش یک بمب به گردنش خورده بود. محتضر بود. روزهای آخر عمرش بود. مرا که دید، شناخت؛ شاید هم شناخت ولی نا داشت که آشنایی بدهد. از گوش و زبان شده بود. یک هفته بعد فوت کرد. همان‌جا در قبرستان ناصریه دفنش کردند. من هم برای او و برای خودم و برای تنهایی تو گریه کردم. اگر امید آمدن تو به اسرائیل نبود، حتماً برمی‌گشتم. برای عموزیز خاخام نامه فرستادم که من دیگر در ایران کسی را ندارم. اقلیما را بفرست. ولی عموزیز خاخام هیچ‌وقت به حرف‌هام گوش نداد. آن سال‌ها، وقتی به اداره‌ی مهاجرت تقاضا دادم، موافقت سکونت تو را هم گرفتم. آنها وقتی کشف کردند که من نوه‌ی زلفا جیمز هستم احترام

کردند. اینجا مامان زلفا، حکم یک قدیسه دارد. مقبره‌ی مامان زلفا جزء قطعه مقابر اولیاء است. در شرح حالش نوشته‌اند «زلفا جیمز» (سلیمان) یهودی مؤمنی بود که جسم دو پاره‌ی شدربک قدیس را بعد از سرگردانی سه هزار ساله‌اش در خاک به هم پیوند داد. در ضمن شرح سفرش هم به عبری درآمده. اقلیما چقدر دلم می‌خواست اینجا بودی و با هم به زیارت مامان زلفا می‌رفتیم. آرزوی دیدنت را دارم تا روی ماهت را ببوسم. بن سلام می‌رساند. دانی و یوسف هم همین‌طور.

بیست و ششم حشوان ۵۷۳۱ مامان تو زهره کارلوس

از محاسن تنهایی یکی هم این است که آدمی کاشف مقدراتش می‌شود. اقلیما حرف‌هایی زد، مثلاً اینکه گفت: تصمیم دارد کاری کند که مقدراتش با زندگی کسی گره نخورد و شرح می‌داد که او تنهایی‌اش را پذیرفته بوده که این نامه از ارض موعود آمده و می‌خواهد همه چیز را به گذشته برگرداند. پرسیدم: منظورتان از گذشته چیست؟ و اقلیما گفت: تنهایی‌اش را، خلوتش را. و من گفتم: معنی حرف‌هایتان می‌تواند این باشد که می‌خواهید تنها باشید.

و اقلیما گفت: دقیقاً، دقیقاً. و من گفتم: ولی به نظر می‌رسد که شما اصلاً تنهایی را دوست ندارید. رنگش پرید. به خصوص رنگ سرخ لب‌هایش محو شد. سکوت کرد و بعد گفت: چطور به این نتیجه رسیدید؟ علت آنکه آن‌طور سکوت کرد، برایم روشن نبود. درواقع من شیطنت داشتم؛ یک شوخی ساده بود که مثلاً او بیشتر از خودش بگوید که وصف عادات و رفتارش را بکند و من نفی‌اش کنم. برای همین

خندیدم و گفتم: آدمی مثل شما که تنهایی را دوست دارد که به دنبال یک شنونده نمی‌گردد. سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت: من فقط درباره‌ی تحقیق مشترک با شما صحبت می‌کردم، شما علت گرفتگی صدایم را پرسیدید و من هم چیزی گفتم، فقط همین؛ شاید حرف شما درست باشد ولی باور کنید من به دنبال شنونده‌ای برای حداکثر یک ساعت بودم، این موضوع حرف‌هایم را نقض نمی‌کند. بعد نگاهی به ساعتش انداخت. ظاهراً می‌خواست برود. من گفتم: برعکس شما من به دنبال یک مخاطب و یک همنشین، نه برای یک ساعت، بلکه خیلی بیشتر هستم؛ و انکار نمی‌کنم که خوشحال شدم که شما با من صحبت کردید، برای من مهم بود علت گریه‌تان را بدانم. گفت من آن زن را فراموش کرده بودم. همه چیزش را، حتی غصه‌ی ازدست‌دادنش را. این اتفاق برای من طوری بود که مثلاً آن اندوه به شکل یک نامه دربیاید و بعد کلماتش مثل یک کوه رویم آوار شود.

چیزهایی که می‌گفت، با گذشته‌اش رابطه داشت. ارثیه‌ی گذشته‌اش بود که برایش مانده بود، می‌توانست برای گذشته‌اش مهم باشد. با منطق کودکی‌اش جور درمی‌آمد. اینها را برایش گفتم. حتی گفتم که این حرف‌ها با منطق یک خانم بیست و چندساله...

از پنجره شاید نگاهی به آفتاب کرد که روی آجر فرش حیاط پهن شده و رنگ برگ‌های زرد و اخراپی را درخشان می‌کرد.

گفت: منظور من از این حرف‌ها عقده‌گشایی نیست، در واقع تصمیم گرفته‌ام با گذشته هیچ رابطه‌ای نداشته باشم. کیفش را باز کرد. دو تا عکس بیرون کشید. اولی عکس کهنه‌ی زنی بود که می‌خندید. گفت: این را بارها

می خواسته‌ام پاره کنم. و من گفتم که حتی اگر تصمیم هم می‌گرفت نمی‌توانست. بعدها در یکی از یادداشت‌هایش خواندم که نوشته بود خاخام، مادر، اسفار تورات و تلموذ مثل بند نافی هستند که به من پیوسته‌اند. باید بریده شوند. و من مثلاً موعظه کردم از احساسات و عواطف مادری و حیات نه‌ماهه در زهدان و گهواره و این چیزها گفتم. و او سکوت کرد. طوری که انگار نباید ادامه می‌دادم و باید موضوع صحبت را عوض می‌کردم. پرسیدم: شما چه نسبتی با زلفا جیمز دارید؟ گفت: باید نبیره‌ی زلفا جیمز باشم. و من می‌دانستم که زلفا جیمز سیاحی انگلیسی بوده که در اواخر دوره‌ی قاجار به ایران می‌آید و گویا کاوش‌هایی در منطقه‌ی فاریاب در حوالی جنوب استان فارس انجام می‌دهد. گفت که البته اصلاً به این موضوع که نسبی انگلیسی دارد، علاقمند نیست. می‌گفت گویا پیرزن مهربانی بوده و کراماتی داشته که در بین یهود مشهور است. مشهور است که مستجاب‌الدعوه بوده و علت آنکه چرا به ایران می‌آید و با جد مادری‌اش ازدواج می‌کند، برایش مبهم است و حتی علاقه دارد این موضوع را بداند. بعد خندید و گفت: آنچه مسلم است برعکس من که یهودی مرتدی هستم، او یهودی مؤمنی بوده و امت از او به عنوان حضرت زلفا یاد می‌کنند. گفتم: حتماً باید در سفرنامه‌اش چیزهایی راجع به شدرک باشد. من عهد عتیق را در کتاب مقدس خوانده بودم و قصه‌ی شدرک را که نبوکد نصر، او و دو نفر دیگر از یارانش را به آتش می‌اندازد و آتش، آنها را نمی‌سوزاند، برای اقلیما گفتم که حتی در مصادیق الآثار هم خواجه میراحمد در موعظه‌هایش به قصه‌ی شدرک اشاره می‌کند و مدعی می‌شود که او در دوره‌ای به هیأت شدرک زندگی می‌کرده. اشاره به

متنی کردم که اقلیما به من داده بود که شدرک اسطوره‌ی حیات است، حیات توأم با شادی و رفاه. ولی ظاهراً او به این حرف معتقد نبود. عقیده داشت که حتی بهشت هم بدون عدالت، باعث جنگ و ویرانی می‌شود که حتی کرامات قدیسین چون عدالت ایجاد نمی‌کند، باعث کشتار می‌شود. بنابراین بهشت قدیسین چیزی کم دارد و آن چیز، حتماً عدالت است. عدالت در تقسیم نان. ولی من برداشت دیگری از عدالت داشتم. برایش گفتم: شاید یکی از معناهای عدالت این باشد که انسان به همه‌ی اشیاء حق بدهد که مفهوم خود را حفظ کنید. من مطمئن هستم که تا آن لحظه نمی‌خواست جوابی برای آن نامه بنویسید. می‌خواستم بپرسم که شما هنوز قصد دارید گذشته را فراموش کنید؟ که نگفتم، ولی گفتم: مبادا با او لجابت کنید، او حق دارد که به دنبال تقدیرش برود و نباید او را از حضورتان محروم کنید.

سکوت کرد. پلک نمی‌زد. ظاهراً به مقرنس‌های گچی که از ستون‌ها بالا می‌رفتند، نگاه می‌کرد. بعد شاید دیگر به صدایم گوش نمی‌داد. به چیزی فکر می‌کرد و من باید ساکت می‌شدم. وقتی دیگر حرفی نزد، همچنان ساکت ماند. شاید اگر به حرف‌هایم گوش داده بود، حرفی می‌زد، سؤال‌هایی می‌کرد، ولی چیزی نگفت. همان‌طور به مقرنس‌های نیلوفری نگاه می‌کرد. به نظر مردّد می‌آمد. پرسید: به نظر تو چکار کنم؟ برای اولین بار مرا صمیمانه خطاب می‌کرد. برایم خوشایند بود. گفتم: اگر چیزی ننویسی راحت نمی‌شوی، او منتظر نامه‌ی توست، نباید منتظرش بگذاری. از کیفش دفتری بیرون کشید. مردّد بود. مثلاً در کلمات و جملاتی که خط می‌زد و دوباره می‌نوشت، مشخص بود. کتماً نامه را به

آخر رسانده بود که پلک‌ها را بسته و دستی را ستونِ گونه‌اش کرده بود. بعد زیر لب خواند و پاک‌نویس کرد.

خانم زهره کارلوس

نامه‌تان را یک هفته پیش دوستان آورد. قبلش سراغ عموعزیز خاخام رفته و ایشان هم نشانی خانه را داده بود. البته دوسه ماهی می‌شود که خانه عموعزیز خاخام را ترک کرده و به خانه برگشته‌ام. این طور خیلی بهتر است. هرچند که مشکل بود. دردسر زیادی داشت. ظاهراً درهایش از آن سال‌ها تاکنون باز نشده بود. خانه متروکه مانده بود و احتیاج به تعمیر داشت. شیروانی بالا سوراخ شده و گچ سقف‌ها و دیوارها طبله کرده بود. کف حیاط فروکشیده بود و باغچه وضعی نگفتنی داشت. باید شیروانی تعمیر می‌شد و گچ اتاق‌ها تکانده می‌شد. پله‌های آجری طارمی تنبیده بود و باید سنگی می‌شدند و آجر قزاقی‌های کف حیاط برچیده و موزاییک می‌شدند. بناً مخارج را بیست و هفت هزار تومان برآورد کرد که پانزده هزار تومان‌ش موجود بود. مابقی‌اش را از عموعزیز قرض گرفتم. البته مخارج نقاشی هم بود. عموعزیز، باغبانباشی کنیسه را فرستاد و درخت‌ها را هرس کرد و به باغچه سر و صورتی داد. کف اتاق‌ها و راهرو موکت شد. همه‌ی اینها از پس‌انداز اجاره‌بهای مغازه هزینه گردید که هر ماهه می‌رسد. در ضمن کتاب‌های پدر را هم از زیرزمین به اتاق بالا آوردم. وای! من چه چیزها دارم برای شما می‌نویسم. این چیزها لزومی ندارد که نوشته شود، دیگر نباید مورد علاقه‌ی شما باشد. از این بابت از شما معذرت می‌خواهم. به هر حال آن چیزی که ممکن است مورد علاقه‌ی شما باشد،

یکی آنکه عمو عزیز اصلاً موافق ترک من از خانه شان نبود، ولی دیگر قابل تحمل نبود. خُب من پانزده سال با آنها زندگی کردم، هرچند که نباید برای شما مهم باشد، ولی کار آسانی نبود. به خصوص آنکه آنها از صبح تا شب یک کلمه صحبت نمی کردند و همه اش دعا می خواندند، نه اینکه صدایشان بلند شود فقط لب هایشان تکان می خورد. مصیبت بود البته نه برای شما، کاش با هم صحبت می کردند. کاش اصلاً دعوا می کردند. برای من زندگی سختی بود. من حتی اجازه نداشتم که مثلاً به خانه ی دوستم بروم یا اینکه دوستم را به خانه بیاورم. باید فرصتی ایجاد می شد تا از آنجا بگریزم. وقتی که دانشگاه قبول شدم بهانه گرفتم که مسیر آنجا تا دانشکده دور است و بالاخره آنها مجبور شدند قبول کنند. البته زن عمو هم بدش نمی آمد. اینها لازم است برای شما نوشته شوند هرچند که نباید مهم باشد. نمی دانم لازم است که درک کنید که چه شرایطی داشته ام، مثلاً وقتی که آنها باید فرایضشان را به جا می آوردند، مثلاً روزهای شنبه که آنها باید از دو روز قبل تدارک می دیدند و عمو عزیز اصرار می کرد که حتماً باید به کنیسه بروم و من هیچ وقت از این حوصله ها نداشتم. خُب در چنین روزهایی تنها در خانه می نشستم و کتاب می خواندم. یاد می آید یک همچنین روزی در حیاط نشسته بودم. پاییز بود و باد سردی هم می آمد و همان کلاغ هایی که در نامه تان نوشته بودید، روی تیغه ی دیوارها و سیم های برق و نقاب سردر نشسته بودند و صدای دعا از نمازخانه ی کنیسه می آمد. یاد می آید که شما می افتاد. اصلاً دوست نداشتم شما را به یاد بیاورم، ولی به یاد می آمدید. یک روز کیفم را باز کردم و به عکس شما در طلق کیف نگاه کردم؛ همان عکسی که موها را فر کرده و روی شانه

ریخته‌اید. عکس سفید و سیاه است، دارید می‌خندید، لب‌هایتان هم برق می‌زند. باید رژ قرمزی به لب‌هاتان زده باشید، دندان‌هایتان از سفیدی می‌درخشد. به آن عکس که نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم، خُب حق داشتید به دنبال سرنوشت خود بروید. سرنوشت من و شما جداست، از همان سال‌ها جدا شد. البته حالا این‌طور فکر می‌کنم. آن روزها مثل حالا فکر نمی‌کردم. گریه می‌کردم. ازتان بدم می‌آمد. البته حالا بی‌تفاوت هستم. ولی آن روز فکر می‌کردم که شما حق نداشتید مرا تنها بگذارید. مدت‌ها، شاید سال‌ها، دیگر به آن عکس نگاه نکردم، طوری که واقعاً شکل و قیافه‌تان را فراموش کردم، هرچند که فقط چشم‌ها و لب‌هایتان به یادم مانده بود. حتی دوست داشتم تا مثلاً چشم‌ها و لب‌هایتان را هم فراموش کنم. هنوز هم آن عکس را دارم، به دوستم هم نشان دادم. چیز زیادی هم به او نگفتم. حتی نگفتم که از شما متنفر بوده‌ام و حالا هم نسبت به شما بی‌تفاوت هستم. البته دوستم حرف‌هایی زد. به نظرم مبهم صحبت می‌کند، حتی کمی احساساتی است. راستش نمی‌خواستم چیزی برایتان بنویسم، چون واقعاً دیگر شما و یک زن دیگر مثلاً این طوسی خانم برایم فرقی ندارید. قصد دارم همان‌طور تنها باشم، بی‌آنکه در فکر کسی باشم ولی شاید نتیجه‌ی صحبت‌های این دوستم باعث شد که برایتان این چیزها را بنویسم. حتی به این درک تازه هم رسیده‌ام که باید می‌رفتید و با آقای همین آقای بن‌کارلوس ازدواج می‌کردید. بالاخره این را می‌فهم که شما جوان و زیبا بودید و پدر من هم که مرده بود. دیگر اینجا کاری نداشتید. حتی حضور شما در کنار من مشکل تنهایی مرا حل نمی‌کرد. خُب، من هم اینجا کارهایی دارم. هر روز صبح زود از خواب

بیدار می شوم تا سر ساعت هفت در دانشکده باشم. هرچند که این روزها تعطیلات میان ترم را می گذرانم. بالاخره سرم گرم هست. از اینکه جامعه شناسی می خوانم، خوشحالم. دیگر نمی خواهم به آن روزها فکر کنم که با شما و پدر در این خانه زندگی می کردیم. یادم می آید که پدر همیشه عرقچینش را می گذاشت سرش و نماز می خواند، آن روز شما هم پشت چرخ خیاطی نشسته بودید و برایم دامن می دوختید. هنوز دارمش، یک دامن قرمز با چند ردیف روبان سفید و زرد. وقتی می پوشیدم، می گفتید: سیندرلای من! همان شب به گمانم با پدر دعویاتان شد. فریاد پدر هنوز هم در گوش هایم می پیچد. یادم نیست دعویاتان سر چی بود. شما هم گریه کردید. از آن روزها برای هیچ کس حرفی نزدیم، همچنین از قربانی های سوختنی که پدر بر بام می گذاشت و من هنوز نتوانسته ام با بوی متعفنش عادت کنم. از روزه های بزرگ و کوچک پدر، از روزه های سکوت پدر که پدر مثل دیوار ساکت بود و لب از لب بر نمی داشت. اوایل که به این خانه آمده بودم، باور کنید که صدایتان را می شنیدم. در کتابی خوانده ام که ممکن است کسی با حواش صداها یا چیزهایی را بسازد. به نظرم درست می آید. شما که نبودید، پدر هم که مرده بود. ولی من صدایتان را به وضوح می شنیدم. بعد دیگر به آن صداها عادت کردم، و آن صداها آن قدر کم شدند که گاهی می شنیدم و بعد هم دیگر نشنیدم و دیگر هم نمی خواهم بشنوم. این طور بود که به تنهایی عادت کردم. در سکوت این خانه احساس آرامش می کنم. به تازگی با دوستی آشنا شده ام. یکی از همکلاسی هایم است، تحقیق مشترک داریم. حالا که این نامه را می نویسم، در خانه ی ایشان هستم. او هم شرایط مرا دارد. یعنی که

تنهاست. به نظر پسر بدی نمی آید. از بشیری هاست؛ آقای سعید بشیری. نامه‌ی شما را دادم که بخواند. چیزهایی که درباره‌ی مامان زلفا نوشته بودید، برایش جالب است. به خصوص که با تحقیق مشترکمان ارتباط دارد. ایشان چیزهایی درباره‌ی شدرک قدیس خوانده‌اند. مثلاً کتاب دانیال را خوانده که بخت‌النصر، شدرک و دو قدیس دیگر را به آتش می‌اندازد و آتش آنها را نمی‌سوزاند. راستش همین حالا که پشت میز نشسته‌ام و این نامه را می‌نویسم، روبرویم نشسته و می‌گوید که برای شما بنویسم تا اگر ممکن است اطلاعاتی درباره‌ی مامان زلفا بدهید و خیلی خوب است اگر سفرنامه‌ی مامان زلفا به طریقی به‌دستمان برسد؛ اینکه چطور به ایران می‌آید، چطور کاشف بخش گمشده‌ی تن شدرک قدیس شده. علاوه بر اینها این موضوع که من نبیره‌ی زلفا جیمز هستم، به هیجانش آورده. از این حرف‌ها بگذریم چیزهایی که برایم فرستاده‌اید، طوسی خانم برایم آورد. خیلی ممنون! به خصوص دامن و ژله‌ی عنابی، سائز تنم است. از همه چیز تشکر می‌کنم.

اقلیما ایوبی

نگاهی به ساعت دیواری انداخت. عقربه‌ها از دوازده گذشته بودند. گفتم: به آشپزخانه برویم، چیزهایی برای ناهار هست. چیزی نگفت که بگوید باید بروم یا که گرسنه نیستم. در یخچال چیزهایی بود: تخم مرغ و نان و چند تایی کتلت. به آشپزخانه که رفتیم، کمک کرد. بشقاب‌ها را روی میز چید و نان‌ها را گرم کرد و سبزی سر میز گذاشت. ماهی‌تابه را سر اجاق گذاشتم. روغن ریختم. وقتی که تایید، تخم مرغ‌ها را شکستم و

کتلت‌ها را کنار ماهی‌تابه چیدم. در آشپزخانه جز صدای جلز نیمرو نمی‌آمد. ماهی‌تابه را سر میز آوردم. روبروی هم نشستیم. لبخند زد و گفت: خیلی منظم هستید! و من گفتم: فقط نگذاشته‌ام نظم‌ی که مادر به وسایل آشپزخانه داده، بر هم بخورد. به گلدان‌های فیلکوس و لش‌های کبود اشاره کردم که همان‌جا و همان‌طور هستند که بوده‌اند، من فقط هرس‌شان می‌کنم. همین‌طور کاسه‌بشقاب‌های گل‌مرغ و چینی‌های سفید گلسرخی که در شیشه نماهای کابینت نمایان بودند. می‌گفت: شما هم مثل من تنهایی. و من گفتم: همه‌ی تنهایی‌ها به هم شبیه‌اند. هر دو گرسنه بودیم. غذا را با اشتها می‌خوردیم. می‌گفت با آنکه شام و صبحانه نخورده بوده، ولی احساس گرسنگی نمی‌کرده. می‌گفت: کتلت‌های خوشمزه‌ای هستند. برایش گفتم که حوصله‌ی پخت و پز ندارم و غذای آماده می‌خرم و این کتلت‌ها را هم آماده خریده‌ام. می‌گفت یکی از سرگرمی‌هایش پختن غذاست، غذا می‌پزد و در یخچال می‌گذارد و روزهایی که کلاس دارد، هیچ مشکلی از نظر غذا ندارد. ناهار که خوردیم، از آشپزخانه بیرون آمدیم. حوض را دور زدیم و روی سکوی روبروی داربست تاک‌ها نشستیم. قبر آذر را نشان دادم. گفتم که مادر معمولاً آنجا پرسه می‌زد و شب‌های جمعه شمع روشن می‌کرد و در سمتی که معمولاً نسیمی می‌آمد چیزی حایل‌شان می‌گذاشت تا خاموش نشوند. حتی درباره‌ی جسد آذر گفتم که مادر آن را در ایوان می‌بیند. به نظر نمی‌آمد که متأثر شده باشد. معمولاً کسی برای مرده‌ای که بیش از بیست سال پیش درگذشته، گریه نمی‌کند. بیشتر مبهوت مانده بود. ساعتی ساکت بود. حتی کلمه‌ای نگفت. دوباره به شاه‌نشین برگشتیم.

این بار روی آن صندلی نشست. روبروی هم در دو سمت میز نشستیم. مصادیق الآثار روی میز بود.

شاه منصور بی کلاه و ردا بر سریر بنشسته است. مبهوت می نماید. می گوید ای خواجه از چه طریق به این مقام اعلا در سلوک رسیده و صاحب کرامات گشته ای؟ و خواجه همچنان که بر نطع ایستاده، رو به شاه می فرماید ما یتیمی از بلاد کرمان بودیم که چون زلزله آمد و آن بلاد را کن فیکون کرد، نوحطی بودیم که هنوز حتی نرمله مویی بر عذار نداشتیم و بی اذن سرانگشتان مادر به خواب نمی رفتیم و اینک کاشف رشته ای از گیسوانش بودیم که از زیر تلی خاک پیچان بیرون مانده و صدای هیچ ذی روحی نمی آمد که مدد جویم. بنابراین واقعه، جد کرده و کلوخ ها با صعوبت، با سرانگشتان خراشیده و به مدد باریتعالی میت مادر از زیر آن تل سنگین خاک بیرون کشیده و با شبهه ی حیاتش بانگ می زدم و اشک می ریختم و چون معنی موتش واصل گشت، زیور یگانه ی دستش را برگرفته و او را بی غسل به خاک سپردیم. و بعد آن واقعه مسافر سمتی شدیم که هر صبح خورشید طلوع می کرد. رفعت ماه از میان غباری که شاید از آن زلزله باقی مانده می گذرد. برهنه است و تنش همرنگ خاک است. صدای گریه اش از پشت غبار مانده در هوا می آید. ولی خط های صورتش ساکن است. انگشتانش را بر شانه هایم می گذارد که همچنان می نویسم. و خواجه میراحمد می گوید هم در آن سفر بود که چون سرو در باد قد کشیدیم و در باد خم شدیم و منازل طی کردیم و هم در این سفر بود که محاسن بر عارضمان می رویید. رفعت ماه

در آن غبار تاریک، سرگردان است. آونگ ساعت دیواری دو بار می‌زند. صدای فلزی‌اش در متن خطابه‌ی خواجه می‌پیچد. و خواجه می‌گوید و مادر حال آموختن زبان مردمان بودیم. آنچنان‌که طعم و قوت غذای مردمان با ذائقه‌مان خو می‌کرد و به هیأت‌های گوناگون درمی‌آمدیم. گاهی ترک بودیم و گاهی چرکسی و زمانی عرب سوخته مسقطی و از صحاری بی‌آب و علف، به دنبال قدم‌های ناموزون اُشتران می‌دویدیم. صدای زنگوله‌ی قافله‌ی اُشتران و صدای گریه‌ی رفعت‌ماه در هم می‌شود تا وقتی که خواجه میراحمد می‌گوید به حوالی بنارس که رسیدیم، سقف مقوس و سفید معبد بزرگ بنارس نمایان گردید. رفعت‌ماه همچنان‌که نشسته است سر و رو به سمت زمین می‌کند، دست‌ها ستون تن کرده، گیسوان به موازات دست‌های بلندش است. نور سفید سقف بر تراش قوس شانه‌اش می‌تابد و صدای گریه‌اش در متن خطابه‌ی خواجه می‌پیچد که خواجه می‌گوید ماه‌ها گذشت تا ما از بزروی به گنگ رسیدیم و صدای گریه‌ی رفعت همچنان بود تا که خواجه می‌گفت: مردگان را غسل و حنوط کرده می‌دیدیم که بر بستری از هیزم خشک بدل به خلواری از آتش می‌گردیدند و دود و چربی نسوج مردگان را استشمام می‌کردیم و صدای مؤنان هندو را در دود و غباری که بود، می‌شنیدیم. نور چراغ‌ها بر شانه‌های رفعت‌ماه می‌تابد، انگار که تراش شانه‌ها در شعله می‌سوزد. و خواجه می‌گوید چنین بود که سال‌ها را ساکن ساحل گنگ شدیم و جوکیان هندو را می‌دیدیم که هر یک به هیأت کنده‌ای رو به سمتی بودند. یکی با چشمان گشاده و مات به خورشید خیره مانده بود، دیگری با جسم استخوانی‌اش چون درختی

لخت، جزء لاینفک کوهستان گشته بود و دیگری به حال سکون بود. دستی به آسمان افراشته و از بوته‌هایی که از لابلای انگشتان پاها روییده بود، معین می‌گردید که فصل‌ها می‌گذرد که در همین حالت است و ما در این تفکر می‌شدیم که مقصد سکون چیست؟ چرا سمت اشارت او به رأس الجدی است؟ ما کاشف آن بودیم که او با سرانگشتان در طول ماه‌ها و سال‌ها ستارگان را از خوشه‌هایشان برمی‌چیند و در گوشه‌ی خلوت دیگری از آسمان، نظم دیگری می‌بخشد. و هفته‌ها و ماه‌ها در صدای خواجه طلوع و غروب می‌کرد و رفعت‌ماه همچنان با صدای بلند گریه می‌کند، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای از کلمات مجلس شاه‌منصور را مغشوش کند. خواجه می‌گوید ما قصد سؤال نمودیم که او از فرسودگی و پیری در حال نزع بود که خود را با جرعه‌ای آب و تناول میوه‌ای از میوه‌گان خدا احیا کند. بی‌آنکه کلامی به هیأت لفظ درآید، به ما گفت: جسم هر آدمی از تبار خاک است که هر زمان در باد می‌پراکند و البته اصل شکل تن ما در حافظه‌ی جهان می‌ماند. و تن رفعت‌ماه در حافظه‌ی خاک و هوا خواهد ماند. تا همچنان که خواجه می‌گوید تا دوباره همچون اویی از بطن زنی چون گیاه بروید که حتی بطن زنان بهانه است که اگر همچون مایی مشرف شود به کشف تن آدمی قادر خواهد بود که جسم خسته‌ی خود را چون لباسی کهنه به‌درآورد و به‌دور جای اندازد و دوباره جسمی از خاک بسازد به عین تنی که بود، مثل تن بلقیس که به هر دور با روح هوا درمی‌آمیزد و احیا می‌شود به هیأت زنی که باید. بنابراین به فتوای ما گوش دارید که می‌گوییم مردمانی که بوده‌اند همانی‌اند که هستند و خواهند بود تا ابدالآباد تا که تبدیل شوند

به آنچه که باریتعالی وعده فرموده و ما که از ازل زیسته‌ایم، حافظه‌ی
آتش را در مهلکه‌ی بخت‌النصر اگر که شده در حافظه‌ی سربی کلمات
تنان به یاد می‌آریم که لیب گرمایش، گونه‌هایمان را چون نسیمی نوازش
می‌کرد.

صدای شاه‌منصور چون ناقوسی می‌آید که می‌گوید: دیری بود که
در انتظار حضرت شما بودیم.

خواجه می‌فرماید: از برای چه حاجت؟

سلطان می‌گوید: از برای وقوف به تقدیر.

خواجه می‌فرماید: تقدیر همه چیز در حال مرگ است چنان‌که
همه‌ی اشیاء میرنده‌اند از آسمان و ماه‌الی کوه و دریا و جنس
ابوالبشر.

شاه می‌فرماید: آنچه می‌گویی حق است. لکن جهل در شکل مرگ
تلخ است.

خواجه می‌فرماید: مرگ بهانه جوست.

شاه‌منصور می‌فرماید: تقدیر مرگ ما را بفرمای که سخت شایقیم.
خواجه می‌فرماید: شاه! درگذر و حیات خود را تلخ مکن که
مقدرات همه در نزد باریتعالی است که برای کاشفی چون ما سطری
پراکنده از توقیعی بلند قابل وصول است.

شاه‌منصور می‌فرماید: علم به تقدیر، سلطانی چون ما را هوشیار
می‌کند.

خواجه می‌فرماید: علم به تقدیر، سلطان را به کابوس می‌کشاند،
درگذر!

شاه منصور می فرماید: باید که سلطانی چون ما به جنگ با تقدیر رود.

خواجه می فرماید: بدان و آگاه باش که راز تقدیری که ما بر شما می گشاییم، معبری خواهد بود به دوزخ. الحال، زبان ابوالبشر که محلل خاک و خداست، راز مضارع گوید، هرچند که ماضی و مضارع هر دو نزد او یکی است که ماضی، مضارع است و مضارع، ماضی. همه چیز همان خواهد بود که بود و هست. همچنان که جسم عتیق ما با تیغ تیز عدالت مابین جمعیت تفریق شد، تفریق خواهد شد و شما که منصورید، همچنان که در سیمین روز از هفتمین ماه از چهل و چهار سال از حکومت جد اعلایت کشته گشته ای، کشته خواهی شد. همچنان که دل به مرگ دادی، دل به مرگ خواهی داد، باز می گردی و ناشناس می شوی. سه زخم خورده ای و سه زخم خواهی خورد. یک تیر برگردن یک تیر بر شانه، یک زخم بر تهی گاه. ذریه ای از ذریات شما حضرت سلطان را از اسب فرو خواهد کشید و همان گونه که از اسب در غلتیدی، در می غلتی و بر زمین می افتی، کلاه از سرت می افتد. فریاد می کشی که من که منصورم شربتی به من دهید و تشنه کام، مرا به حضرت اعلی نبرید. التفات نمی کنند، همچنان که التفات نکردند. آن ذریه از ذریات شما شمشیری بر تارک تان می زند و شما خواهید مُرد. فتح نامه به اکناف عالم روانه می کند، بعد از آن واقعه ذریات شما به مسلخ خواهند رفت، همچنان که رفته اند و بعد از آن، فرمان قتل آل شما نفاذ می یابد و خاندان شما از این سرای سپنج و منزل عنا و رنج به خانه ی راحت نقل می کنند، اللهم اغفرهم.

شاه منصور بر می خیزد. رفعت ماه شمدی بر شانه می اندازد و در تاریکی گم می شود. کنیزان و غلامان و خصی های زیور بسته مثل سایه از پشت پرده های بلند و هزاره ها و گوشواره ها سر می کشند. شاه منصور فریاد می کشد: خواجگی حرم! خصی پیری کوچک و چروکیده با دفتری از سایه به صحن می دود.

شاه منصور می گوید: سیاهه ی اولادان ما کجاست؟
 «آغاشمس حاجی» می گوید: حاضر است، همیشه حاضر است، حتی اسامی سقط شدگان ثبت شده است. الساعه می خوانم.
 شاه منصور می فرماید: شمار اولادان ما را از ذکور و اناث برخوان.
 آغاشمس حاجی دفتر می گشاید و می خواند: بیست و هفت تن.
 شاه منصور می فرماید: الساعه شرفیاب شوند.

اقلیما خسته شده بود. نگاهی به ساعتش انداخت. پرسیدم: حتماً باید بروی؟ برخاست. گفت: چند روز دیگر کلاس ها شروع می شود. از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. آفتاب هنوز بر سر شاخه های درختان مانده بود، ولی سایه ها سیال و سنگین در حال نشستن بودند. گفتم: ممکن است آمدن من به خانه ات دردسر ایجاد کند. چیزی نگفت. کیفش را برداشت و به طرف شاه نشین رفت. کفش هایش را پوشید. از پله های کفش کن که پایین می رفت، گفت: من تصمیم را گرفته ام. حوض را دور زدیم و به خیابان وسط باغ رسیدیم. گفتم: اگر موافقی فردا جایی برویم. پرسید: کجا؟ گفتم: بندامیر نزدیک است. صبح می رویم، چیزی هم برای ناهار می بریم، تا عصر وقت داریم برای خواندن. شاید دوسه دقیقه چیزی

نگفت. داشت فکر می کرد. پرسید: سرد نیست؟ گفتم: اتاق هایی هست که کرایه می دهند، هیزم هم می فروشند. گفت: نه، برویم ولی برگردیم. گفتم: خودت ساعت هشت به ایستگاه دروازه سعدی بیا. و گفت: تو چیزی نیار، من چیزی سر هم می کنم و می آورم.

و من هم آن روز چیزی نبردم. فقط مصادیق الآثار را گذاشتم در کیفم. خیلی زودتر از ساعت قرار در ایستگاه بودم. اتوبوس ساعت هشت هنوز بود که آمد. عینک آفتابی زده بود و ساکی هم آورده بود که از دستش گرفتم. می دانست سنگین است که خندید و گفت: فقط یک پتو گذاشته ام و فلاسک و ناهار. سوار شدیم. کنار هم نشستیم. گفت چون فکر می کرده ممکن است هوا سرد باشد، این آورکت را آورده. زیتونی بود و معلوم بود تویی گرمی دارد. گفت: همه اش به این خواجه ی کتاب تو فکر می کردم، روایت عجیبی دارد. اتوبوس حرکت کرد و من پرسیدم: تو فکر می کنی بعد از این واقعه چه بر سرش می آید؟ گفت: تاریخ پر است از این وقایع، همه شان یک الگو دارند، نتیجه ی این اتفاقات همیشه فاجعه بوده، وقتی کسی مقدرش را می داند می خواهد آن را تغییر بدهد، از همه چیزهایی که در واقعه ی تقدیرش هستند، می گریزد و معلوم هم است که تغییر تقدیر هم ممکن نیست، اگر بشود آن را تغییر داد، نمی شود اسم تقدیر بر آن گذاشت.

اتوبوس از شهر بیرون رفت. جاده از بین کوه های کبود می گذرد. هوا شفاف بود و جابه جا ذرات بلور نمک در تن سنگ ها می درخشید. گفتم: اینجا تنگه ی الله اکبر است، همان تنگه ای که خواجه از آن عبور می کند، مردم تا این حدود به استقبال خواجه می آیند. روایت خودسوزی خواجه

را برایش گفتم؛ همان طور که در رساله ها بود که وقتی دلیل آن فاجعه می شود، از همین مسیر تنها برمی گردد. گویا به مریدانش امر می کند که مبادا به دنبالش بیایند و آنها هم متابعت می کنند. ولی عده ای به دنبالش می آیند که مثلاً آنها را مسح کند تا آتش دوزخ آنها را نسوزاند و او بر سر تخته سنگی می رود و ظرفی نفتابه و آتشنه ی چخماق می خواهد که وقتی ظرف نفتابه و آتشنه ی چخماق را به دستش می دهند، نفتابه را بر سرش می ریزد و آتشنه ی چخماق را می زند. سرتاپایش شعله ای می شود. فریاد می زند و به آتش امر می کند که این بار ما را بسوزان که هوای خاکستر شدن داریم. می خندد و رو به شعله ها می گوید: ما که بی اذن او نمی توانیم تا پفی به آتش استخوان خود کنیم چگونه آتش معاصی شما را خاموش سازیم؟ چگونه می توانیم به آتش دوزخ گویم بر آنها چون نسیمی بوز. به نزدیکی بندامیر رسیده بودیم. اتوبوس در ایستگاه توقف کرد. پیاده شدیم. سرازیری ساحل رودخانه را پیمودیم. گله ای با صدای زنگوله ها با غباری که به راه انداخته بود، می گذشت. تخت های چوبی قهوه خانه در پیچ شیب نمایان شد و بالاتر، ردیف آلونک های سنگی و دودی که از بعضی از دودکش ها تنوره می کشید، به چشم می آمد.

چند نفری روی تخت ها نشسته بودند. قلیان می کشیدند یا چای می خوردند. روی یکی از تخت ها نشستم. قالی پشمی با نقش های هندسی قرینه و خوابی بلند، روی تخت بود. با آنکه زمستان بود، هوا سرد نبود. آفتاب تندی می تابید. قهوه چی با شتاب آمد و سلام کرد. و ما شیر خواستیم که رفت. هنوز صدای دور زنگوله های گله ای

که دیگر به چشم نمی‌آمد، به گوش می‌رسید.

در پایین دست آب رودخانه جاری بود و نسیم می‌وزید و برگ سپیدارها را پرپر می‌کرد. اقلیما خندید و گفت: خوب شد آمدیم. گفتم: مگر نمی‌خواستی بیایی. و او گفت: راستش نه، چون می‌ترسیدم. و من پرسیدم: هنوز هم می‌ترسی یا نه؟ گفت: نه، این آفتاب و رودخانه به من امنیت خاطر می‌دهد.

قهوه‌چی دو لیوان بزرگ شیر و نان تنک آورد. اقلیما لیوانی برداشت و انگشتان دو دستش را به دور لیوان در هم بافت و جرعه جرعه شیر نوشید. گفت: چه خوش طعم است.

آن شعر مشهور را به یاد آوردم و خواندم:

طعم باران و خاک

در کندوی آوند گیاهی شراب می‌شود

تا در مدار رگان طواف کند

و از چشمه‌های پستان‌ها بجوشد

و در کام کودکان خاک طلوع کند.

آن جمله‌ی معروف را گفتم که شیر شکل دیگر علف است و علف شکل دیگر باران و باران شکل دیگر ابر.

خندید و گفت: چه تصورات عارفانه‌ای.

گفتم: راستش من همه‌ی این روزها را به میراحمد یا شدرك فکر می‌کنم؛ همان‌طور که در آن متن‌ها ذکر شده، حضورش بذر بهشت است. هرچند که اسطوره ساخته‌ی تخیل انسان است، ولی پرورده‌ی فرهیخته‌ترین ذهن‌های بشر است.

رفعت ماه می داند که حالا که من دیگر احمد بشیری نیستم و شیخ یحیی کندری ام که می بینم رنگ شاه منصور به رنگ کهربا در می آید و می گوید: تعبیر ذریه ای از ذریات را برای ما برگو.

و خواجه ی کاشف الاسرار می فرماید: ذریات، همه اولادان اولاد اولادان شما که به دنیا می آیند تا ابدالآباد.

شاه منصور، همه قامت در مرکز شاه نشین ایستاده. رفعت ماه، تلفی با کسی صحبت می کند. شاه منصور دور تا دور شاه نشین پرسه می زند. از کنار میز من که او را باز می نویسم می گذرد. از کنار رفعت ماه می گذرد و سایه اش، رفعت ماه را تاریک می کند. من کنیزان و غلامان و خصی های زیور بسته را همان طور که بوده اند، می خوانم تا دوباره بنویسم که مثل سایه از پشت پرده های بلند و هزاره ها و گوشواره ها دزدانه سر می کشند.

رفعت ماه از پنجره سر بیرون می برد و گریه می کند. حتماً برای اینکه من صدای گریه اش را نشنوم. ولی من صدای گریه اش را می شنوم و می نویسم و باید که هواپمایی را هم که آسمان سر مه ای غروب را می شکافد، بنویسم. و صدای مارشی که از رادیو پخش می شود و شاه مغفور که در شاه نشین پرسه می زند و شب را که سپری شده و خورشید هم که طالع شده. نور آفتاب از آفتابگیر سقف بر شانه های رفعت ماه می تابد که خم شده و سر به حیاط می برد که در حیاط، تاریکی سیال شب ایستاده و رفعت ماه نمی داند آفتابی که در متن نوشته می شود بر شانه هایش می تابد. رفعت ماه صدای قدم های شاه مغفور را با صدای من می شنود که من صدای پاهایش را می خوانم و تابش آفتابی که در

آفتابگیر منعکس شده و سایه‌اش را که بر صیقلی سنگفرش معبر خوابگاه می‌افتد. و سیاهی‌اش را که پرده‌ی بلند محمل را کنار می‌زند و به شاه‌نشین وارد می‌شود.

من می‌پرسم: رفعت! کی بود تلفن کرد؟ رفعت می‌گوید: همکلاس‌های آذر بودند. سراغش را می‌گرفتند. می‌گویم: تو چی گفتی. رفعت می‌گوید: گفتم سفر است؛ رفته تهران خانه عمویش.

گریه می‌کند و می‌پرسد: بگویم کجا رفته که پیدایش نیست؟ هان؟! صف بلندی از ذریات نوحط و خردتر در لباده‌های ترمه و قبا‌های اطلس به مجلس وارد می‌شوند. سه طفل تازه‌پا در جایی از صف شیون می‌کنند. به زمین می‌خورند و دایگان آنها را می‌کشند.

صدای شاه‌منصور شاید مثل صدای رعد، شیشه‌های بلند شادنشین را می‌لرزاند. می‌گوید: یکی از ذریات ما اسباب تقدیر خواجه خواهد بود. که می‌گوید و ما همچنان که به جنگ خصم می‌رویم به جنگ تقدیر خواهیم رفت و نطفه‌ی دژخیم خود را که همانا اسباب تقدیر خواجه است، هلاک خواهیم نمود. خواجه میراحمد در جامه‌ی برف‌گونش به پا می‌خیزد و می‌فرماید: آنچه عرض گردید سطری مبهم از کتاب عظیم تقدیر بود. چگونه باشد که سلطانی منصور چون شما به سطری از پیغام مبهم مضارع از دهان یاوه‌گویی چون ما اقتدا می‌کند و من همچنان که برای رفعت‌ماه می‌خوانم، می‌نویسم و رفعت‌ماه، شاه مغفور را در صدای من می‌شنود که می‌گوید ما قصد جنگ با تقدیر خود بنموده‌ایم. چگونه است که خواجه واقعه‌ای را که با چشم دل می‌بیند، تکذیب می‌کند؟ آیا اصرار بر تکذیب این واقعیت، حکم خدعه در تحکیم

صحت فتوا ندارد. و فریاد می‌کشد؛ آنچنان که چلچراغ‌ها و اشکی‌ها می‌لرزند: نطع و کنده‌ی سلخ بیاورید. سفره‌ای چرمین با رنگ شنگرفی گسترده می‌شود و کنده‌ای ستبر بر مرکز آن استوار می‌گردد.

در روایتی که هست، وصفی از سکناات نوباوگان سلطان نیامده، ولی حالا من باید بدین دور بنویسم که صف آنها که خوابزده‌اند، به کنده وارد می‌شوند. هیچ صدایی به جز صدای کودکانه‌ی آنها در مجلس نیست. من تماشایی آن واقعه هستم که می‌نویسم. رفعت ماه فقط واقعه را می‌شنود. و من باید بنویسم که شباهت‌ها را حتی در آن فاصله‌ی دور هم می‌توان تشخیص داد. من آن صف بلند را می‌نویسم. هنوز هیچ فعلی واقع نشده، چشمانی هراسان به من خیره شده، آذر است که در صف می‌آید. همان مانتو و مقنعه‌ی سرمه‌ای را پوشیده. با همان لباس‌ها بود که رفت و دیگر نیامد و حالا که می‌آید کتاب‌هایش را به دست گرفته و شاه مغفور همه قامت ایستاده، قدم‌ها گشوده، چون تندیس ساکن است، بی‌آنکه حتی لرزشی در شولایش باشد. برمی‌خیزم. می‌دوم، می‌دوم و خسته می‌شوم و به آن سفره‌ی نطع نمی‌رسم. و باز می‌نویسم که دویده‌ام و خسته شده‌ام و به آن سفره‌ی نطع نرسیده‌ام. شاه مغفور دور نیست، در چندقدمی من است. و شاه‌نشین گسترده شده، بی‌انتها می‌نماید. رفعت به رادیو گوش می‌دهد. من می‌نشینم تا بنویسم که می‌دوم، ولی به آذر نمی‌رسم. اصلاً به هیچ‌جا نرسیده‌ام. و من که شیخ یحیی‌کندری‌ام همه‌ی این چیزها را بدان دور نانوشته گذاشته‌ام و حالا بازگشته‌ام تا بنویسم، تا حداقل برای رفعت ماه بگویم، یا بنویسم که به نطع نمی‌رسم. رفعت ماه... شاه مغفور همچنان که در چندقدمی من

است، آن قدر دور است که محال است به او برسم. به او نمی‌رسم تا صورتم را بر پاهایش بگذارم و گریه کنم؛ آن قدر که چکمه‌هایش را خیس کنم، به آن صف بلند نمی‌رسم، به آذر نمی‌رسم. آذر گریه نمی‌کند... رفعت! صدای گریه‌ی مرا هم کسی نمی‌شنود،... فقط شانه‌هایم می‌لرزند. باید بنویسم که من دارم گریه می‌کنم و شانه‌هایم می‌لرزند. من برای رفعت می‌خوانم روایت شیخ یحیی را که میر غضب سراپا مستور در نیم نقاب فولادین و شولای چرمین نظری به صف ذریات ارک می‌اندازد و واپسین اذن شاه را می‌خواهد. شاه منصور اشاره می‌کند به دست.

میر غضب به سمت صف کودکان می‌دود. اول طفل آن صف را به نطع می‌کشد. حتماً آن طفل قصد میر غضب را نمی‌داند که می‌دود و شاید در مخیله، مجلس را تعزیه‌ای می‌داند. من لبخند کودک را در نور چلچراغ‌ها می‌نویسم. میر غضب در برابر کودک زانو می‌زند. خم می‌شود. دست کودک را می‌بوسد. بر می‌خیزد. شیخ یحیی آن مهربانی را ننوشته و نگاه کودک را به او. صدای کودک را می‌شنود که از دور چیزی می‌گوید. صدای گریه باید بیاید. من باید حیرت را در صورت کودک بنویسم که علت آن گریه نمی‌داند. میر غضب با مهر، چانه‌ی کودک را در گودگاه کنده‌ی سلخ می‌گذارد. پلک‌ها را می‌بندد تا طفل از او یاد بگیرد. کودک باید بخندد و بازیگوشانه پلک برهم بگذارد؛ طوری که برای گول به خواب می‌رود. قوس ساطور سلخ در دست‌های بلند میر غضب بالا می‌رود، در نور حباب‌های چلچراغ برق می‌زند، هوا را می‌شکافد. صدای صفیر برش هوا را حتماً باید بنویسم که مثلاً ساطور فرود می‌آید و گویی از کنده بر نطع می‌غلطد. شیونی باید از چارچانب مجلس

برخیزد. در شیونی که باید باشد، صدای زنان و مردان معین نیست. هیچ کس صدای شیون خود نمی شنود. حق با آن قلم عتیق است که این چیزها را ننوشته. چنان که می نویسد: بعضی وقایع به کتابت در نمی آیند. مثلاً هول طفلان که به تناوب خردی بر حاشیه ی نطع ایستاده و عملی سلخ که ملتزم اند و رنگ کمرنگ شرابه ی خون برکنده ی سلخ و آن ریزش مدام خون بر نطع و رعشه ی ما بعد سلخ اندامشان که در قالب لفظ نمی گنجد. شاه مغفور می فرماید: چنان که مضبوط است مبادا که خردی طفلان ما سبب مهجوری نطفه ی توطئه در وجود ایشان گردد که همچنان که جسم آنان به اندام می گردد، توطئه در قالب آنان بسط می یابد. صدای شیون رفعت ماه می آید. گاهی صداها را گوش ها نمی شنوند، تنها پوست تن را مرتعش می کنند. چلچراغ ها می لرزند. شولای شاه مغفور می لرزد. باید میرغضب هم صداها را نشنود، مثل کنده و ساطور سلخ که هیچ صدایی نمی شنوند. تنها باید گوش های آذر صدای گریه ی رفعت ماه را بشنود. باید آذر، واقعی ترین جسم در میان اشیاء تجریدی آن واقعه باشد. سر برمی گرداند رو به رفعت ماه که نمی بیندش. به من هم خیره می شود. شاید چون او را می بینم و آخرین هیأتش را می نویسم. رفعت ماه بر زمین زانو می زند. میرغضب موهای آذر را چنگ می زند. چانه اش را در گودگاه کنده می گذارد. کتاب ها هنوز در دست آذر است. به کنده ی سلخ می فشارد. قوس ساطور که فرود می آید، کتاب ها را می شوند از ارتفاع کنده و فرو می افتند بر سفره ی نطع و باز می مانند.

اقلیما دست‌ها را چلیپا کرده و بر دو زانو گذاشته بود. برخاست. کفش‌هایش را پوشید و به طرف رودخانه راه افتاد. به دنبالش رفتم. از صخره‌های سنگی پایین رفتیم. به ساحل رودخانه رسیدیم. آبی سرد با عمقی سرمه‌ای جاری بود که در ساحلی که پیش رویمان بود به سبزی می‌زد. اقلیما گفت: مرحوم پدرتان متوهم بوده‌اند. گفتم: مادر می‌گفت جسد آذر را صبح آن روز در خانه پیدا کرده‌اند، همان فردایش بوده که پدر و مادر، آذر را تجهیز تکفین کرده و در باغچه دفنش کرده‌اند. پدر هم این واقعه را نوشته، من بارها خوانده‌ام، دیگر همه را از بر شده‌ام، انگار آنجا بوده‌ام. اقلیما روی تخته‌سنگی کنار ساحل رودخانه نشست، کفش‌ها و جوراب‌هایش را درآورد. یکی از پاها را در آب گذاشت. آب شفاف بود. اقلیما اخم کرد. بینی کوچکش را بالا کشید و لب‌هایش را جمع کرد و سوت کشید و گفت: مثل برفه. ساق آبچکانش را بیرون کشید؛ سفید و خیس با پاشنه‌ی گلگون و رج منظم انگشتان ظریف. گفت: فکر نمی‌کردم این قدر سرد باشد. پشت سرش ایستاده بودم. می‌خواست از روی صیقلی آن سنگ بلغزد. دستش را گرفتم. خودش را بالا کشید. یک لحظه رودرروی یکدیگر ایستاده بودیم. بوی عطر کاجی را که از سمتش می‌آمد، به وضوح شنیدم. به چشمان یکدیگر نگاه کردیم. صورتش به عرق نشسته بود. لبخند زد و خیلی آهسته گفت: خیلی ممنون! کفش‌هایش را پوشید. برگشتیم روی تخت نشستیم. باد خنکی می‌آمد. زیپ ساکش را کشید. روزنامه‌ای پهن کرد. مخلفات ساندویچ آورده بود. گوجه‌فرنگی و خیار را ورقه زد. خمیرهای نان باگت را بیرون آورد و بعد ورقه‌های کالباس و خیارشور و گوجه‌فرنگی چید و ردیفی برگ‌های سبز سبز جعفری

گذاشت و نمک زد. بعد باگت را در دیس ملامین گذاشت. دیس، گل‌های آبی و سفید داشت و رنگ‌های سرخ و سبز گوجه‌فرنگی و سبزی سیر و جعفری به چشم می‌آمد. باگت را با کارد میوه‌خوری برید و هر قسمت را لفاف زرورق گرفت و تعارف کرد. برای این باید همه‌ی آن چیزها را نوشت که بوی عطر جعفری و ترشی گوجه‌فرنگی، بخشی از آن روز را می‌سازند. مثلاً لحظاتی که او با آن دندان‌های صدفی به ساندویچش گاز می‌زد و همان‌طور که غذایش را می‌جوید، می‌خندید و می‌پرسید: گرسنه شده بودی هان؟

و من گفتم: ناهار به موقعی بود.

گفت: می‌گویند مهمترین وظیفه‌ی خانم‌ها راضی کردن اشتهای آقایان است.

گفتم: در این کار موفق هستید.

همان‌طور به چشمانم نگاه کرد که مثلاً شاید برای تعارف می‌گویم. همان‌طور پلک نمی‌زد و من آن بار خجالتی نبودم که نگاهم را بدزد. نگاه کردم تا وقتی که او نگاهش را دزدید و به جاده که چندان دور هم نبود، نگاه کرد و به اتومبیل‌هایی که به سرعت می‌گذشتند و من به دست‌هایش نگاه کردم که حالا انگشتانش را در هم بافته بود. بعد روگرداند به من و گفت: من همه‌اش به مادرت فکر می‌کنم.

گفتم: مادر عاشق پدر بود. در همه‌ی مدت زندگی‌اش از پدر پرستاری می‌کرد، حتی بعد از مرگ پدر هم از کتاب‌های پدر مواظبت می‌کرد. به در کتابخانه‌ی پدر یک قفل بزرگ زده بود و هر وقت گاه و بیگاه صدایی می‌آمد، به طرف کتابخانه می‌دوید. هر از سالی هم در کتابخانه را باز

می‌کرد و کتاب‌های پدر را گردگیری می‌کرد. من در همین وقت‌ها به کتابخانه‌ی پدر سر می‌کشیدم. پدر عکسی از آذر را به دیوار نصب کرده بود. من نمی‌دانستم آن دختری که زیر لایه‌ای از غبار، لبخند می‌زند کیست. وقتی از مادر پرسیدم. گفت: آذر است. و من قاب عکس آذر را به حیاط بردم و آن‌قدر به چهره‌اش خیره شدم که وقتی پلک‌هایم رامی‌بندم بتوانم به یادش بیاورم.

اقلیما گفت: کاش مادرت زنده بود.

برایش گفتم که هر روز صبح زود از خواب بیدار می‌شد و سماور را روشن می‌کرد، ولی یک روز بیدار نشد. من با فریادش که مرا صدا می‌زد، بیدار نشدم. وقتی که از خواب برخاستم، پی‌اش گشتم. هیچ‌جا نبود. فکر نمی‌کردم هنوز در تخت‌خوابش باشد. ولی هنوز بیدار نشده بود. خواستم بیدارش کنم، حتی شانه‌هایش را تکان دادم. جوابی نداد. من تا آن روز هیچ مرده‌ای را ندیده بودم و نمی‌دانستم که وقتی کسی می‌میرد ممکن است صورتش فرو بکشد. گفتم شاید مریض شده، به همه‌ی خاله‌ها و دایی‌ها تلفن زدم، همه‌شان آمدند. خاله بزرگه که رسید پتو را روی صورتش کشید و گریه کرد.

قهوه‌چی آب جوش آورد و چای‌دان را پر کرد. هوا کمی سرد شده بود. جای که خوردیم، اقلیما گفت برویم. دیر نشده بود. ولی می‌گفت اگر حالا راه نیفتیم به موقع نمی‌رسیم. من آن اتاق‌ها را نشانش دادم که مثلاً می‌توانیم آنجا بمانیم، چیزی نگفت و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. سوار اتوبوس ساعت سه شدیم. ساکت بودیم. اتوبوس که حرکت کرد، سرش را روی تکیه‌گاه صندلی گذاشته و پلک‌ها را بسته بود. گفت: با

آنکه پدرت در مصادیق الآثار، مرگ آذر را لحظه نگاری کرده، ولی مبهم است.

گفتم: ولی به نظر او عین حقیقت بوده، برای همین ثبت کرده، هرچند که حقیقت همیشه عین واقعیت نیست، می توان برای شرح حقیقت، شکل واقعهای را همراه با درکی که نویسنده از آن قضایا دارد تخیل کند و بنویسد، به نظرم نتیجه ی این کار همان بازسازی حقیقت است. بعد ساکت بودیم، حتی دیگر به جایی مثلاً کوه یا شانه های جاده یا درختانی که از کنار جاده می گذشتند هم نگاه نمی کردیم. رو برگردانده بود و انگار به جزء جزء صورتم نگاه می کرد. و من هم رو به او شدم، بی هیچ واهمه ای به چشمانش که بست و آن طور پلک ها را بر هم گذارد تا مژه هایش، اریب رو به پایین بر هم بیفتند و سایه بیندازند روی گونه هایش، خیره شدم و آن کوه هم مثل سایه بانی بود که سایه اش ما را می پوشاند و راه هم دور نبود یا اینکه وقتی به چشمان بسته اش نگاه می کردم، کوتاه شد. به شهر که رسیدیم، هنوز آفتاب بود، ولی گرمایی نداشت. ساک را پایین بردم. پیاده شد. در حاشیه ی پیاده رو زیر درخت سروی ایستادیم. گفت: بروم. و رفت. از لابلای اتومبیل هایی که در ازدحام خیابان متوقف شده بودند، گذشت.

مادر همیشه روبروی آن آینه در شاه نشین می نشست و موهایش را که دیگر جوگندمی شده بود، شانه می زد. هیچ وقت به اجزای چهره ام آن طور با دقت نگاه نکرده بودم. صورتم را در آینه می دیدم. مبهوت بود با خط های مغشوش پوستش. شبیه به مادرم بودم. نمی شد هیچ قضاوتی به چهره ی مادر داشت. پدر می نویسد: زیباست. نوعی زیبایی را توصیف

می‌کند که برای من غیر قابل درک است. مثلاً وقتی وصف صورت او را می‌نویسد و از پیشانی بلند و گونه‌های برجسته و رنگ سیاه چشم‌های او می‌گوید، این زیبایی‌ها حد فاصل شباهت‌هایش با رقاصه‌ای می‌شود که به سلطان مغفور هبه می‌گردد. یا اینکه مادر به هیأت آن رقاصه در می‌آید. در این وصف‌ها جملات پدر شیرانه می‌نماید. هرچند که پدر او را زنده‌تر و زیباتر از عکس‌های مادر می‌نویسد، انگار که مادر فقط در عکس‌هایش مرده است. مادر در جملات پدر؛ البته نه با صراحت؛ زنی می‌نماید که هرچند به ناگزیر ولی باید با یکی از اشیاء کابوس‌های پدر درهم‌آمیزد و پدر صدای ناله‌ی شهوانی‌اش را بشنود. برای همین چیزهاست که پدر مرا حاصل تجاوز، آن کلمه‌ی مشنوم به مادر می‌داند.

حتماً دلایلی بود که باعث می‌شد تا اقلیما تلفن نزنند. شاید هم درگیری‌های شروع ترم مانع شده بود. ولی حتی در روز تعیین واحد هم ندیدمش، شلوغ بود، دانشجویها صف بسته بودند. هیچ جا نبود. ممکن است بعد از ظهر آن روز رفته و واحد گرفته باشد. اگر تمایل داشت تماس می‌گرفت یا آنکه برای آن تحقیق هم که شده، تلفن می‌زد که نزد. برای همین فرض‌ها بود که تلفن زدم. گوشی را دیرتر از معمول برداشت. پرسیدم: نمی‌خواهی کار آن متن‌ها را به جایی برسانیم؟ و او گفت: حدس زدم ممکن است تو گرفتاری شروع ترم داشته باشی. و من گفتم که اصلاً این‌طور نبوده و شاید از غیض نپرسیدم، چکار کرده، فقط گفتم اگر بعد از ظهر بیاید، خیلی خوب است و اینکه در خانه را باز می‌گذارم.

و تا بعد از ظهر در کتابخانه پدر بودم و سرم را با کتاب‌های پدر گرم کردم. کتاب‌ها بیشتر حقوقی هستند. حتی قفسه‌ای رساله‌های حقوقی به

فرانسه وجود دارد. گویا پدر در بزانشون حقوق خوانده. دیپلم حقوقش در قابی خاتم به دیوار نصب است. عکس کوچک پدر، سمت چپ دیپلم الصاق شده. کلاه بلند دانشجویی بر سر دارد. از آن فاصله، صورتش مبهم است.

از چارپایه بالا رفتم به دقت نگاه کردم. حدوداً بیست و سه چهارساله است. شاید از فلاش عکاس، چشمانش آن طور شده. بیش از حد باز مانده. همان طور که مادر می گفت، رنگ چشمانش میشی است. سبیل هایش هم قیطانی. در عکس های دوران پیری اش هم سبیل هایش همان طور است. با این تفاوت که سفید شده. تاریخ صدور دیپلم، جولای ۱۹۲۵ است. از چارپایه پایین آمدم. عنوان قفسه ها را خواندم. قفسه های کتاب تاریخ، پایین است و قفسه های بالا، رمان. ترتیب کتاب ها همان طور است که در زمان حیات پدر بوده. مادر عادت داشت هر چیزی را سر جایش بگذارد. برای همین کتاب های پدر همان طور مانده که بوده. من حتی صدای کفش های اقلیما را هم نشنیدم. ولی وقتی که به پشت سرم نگاه کردم، آمده بود، این بار دامن ژیله ای پشمی پوشیده بود. تل سبزی روی موهایش بود. رنگ پریده بود. از کتابخانه بیرون آمدیم. به شاه نشین وارد شدیم. وقتی گفتم: هفته ای هست که از تو بی خبرم؛ گفت: شماره تلفن را که داری. بعد گفت: می توانستی به خانه بیایی، شاید می ترسی؟! روبرویش کنار بخاری نشستم. نمی خواستم حاشیه بروم. فکر کردم شاید خوش ندارد که چیزی بپرسم. اقلیما تلفن نزده بود. همین می توانست دلیل موجهی باشد. پرسید چقدر عجله می کنی که او اصلاً عجله نداشت. آن قدر که هفته ای می شد که حرفی درباره ی هیچ چیز نزده بود، حتی یک

تلفن که درباره‌ی آن تحقیق پرسد. گفت: چیزی نمی‌خواهی بدانی؟ به نظر نگران می‌آمد و من هیچ چیز نمی‌خواستم بدانم. گفت: نمی‌خواهی بررسی چی شده؟ گفتم: شاید لازم نباشد. گفت: همین حالا دیدمشان. گفت: دیگر مطمئنم که نمی‌خواهی بررسی. و من گفتم: شاید موضوعی خصوصی باشد، اگر می‌خواستی گفته بودی یا حداقل حالا می‌گفتی. سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

من صدای گریه شاه‌منصور را می‌نویسم و خطابه‌اش را که می‌گوید مبادا خردی اندام طفلان، سبب مستوری نطفه‌ی توطئه گردد که همچنان که جسم آنان رشید می‌گردد توطئه در قالب آنان بسط می‌یابد و اینکه ما صاحب چشمی شاد از برای سقط نطفه‌ی توطئه و چشمی گریان از برای سوگ آنان هستیم. هرچند که ما به مصلحت اندیشیدیم، ولی به نشان مرگ آنان جامه‌ی سیاه می‌پوشیم و بیرق دارالحکومه‌ی شیراز را چله‌ای نیم‌افراشته می‌فرماییم و باید که قاریان، همه‌ی این ایام، قرآن کریم در برج‌ها تلاوت نمایند. سزااست که اجساد این عزیزان هم اینک در برابر چشمان اشکبارمان در همین حوضخانه تغسیل شده، تجهیز تکفین گردد تا ما خود بر آنان نماز بریم تا همچنان که بر عزیزان خود نماز موت می‌کنیم، بر میت تقدیر ناخجسته خود هم نماز بریم. عمله‌های موت، جسدهای آنان را عریان می‌کنند و در زیر انوار هفت‌رنگه‌ی حباب‌ها به حوض بزرگ سلطانی می‌اندازند. شیخ یحیی کندی نوشته است و ما همچنان می‌نویسیم که همچنان که شرابه‌ی فواره‌ها مثل باران بهار بر اجساد فرو می‌ریزد، رنگ پوست آنان به عین

نور فجر صادق می درخشد و ماهیان سرخ حوض سلطانی گویی خون
 آناند که به هیأت ماهیان سرخ، حیات می یابند و در آب پرسه می زنند.
 شاه مغفور مغموم است. سراپا جامه‌ی سیاه سوگ پوشیده است.
 شولایی سیاه بر شانه‌ها انداخته و در یک مکان ساکن نیست. برهنه‌پا
 در زوایای اندرونی و معابر کنگره‌ها نمایان می‌شود و همچنان خطابه
 می‌خواند که این خاتمه‌ی قتال ما با تقدیر نیست که من بعد هم هر نطفه‌ی
 ما قوه‌ی حمل آن تقدیر نامیمون را خواهد داشت که بطن هر زنی از زنان
 ما خفیه‌خوان نطفه‌ی توطئه خواهد بود و خواجگی حرم را می‌فرمود
 که رد نطفگان ما را از صلب ما تا بطن زنان حرم جستجو کن
 چه محتمل است که زنی بی‌اذن ما، چنین تقدیر نامیمونی را محمل
 زهدانش کرده و از ید باقوت ما به‌در برد. در آن صورت، نطفه‌ی از
 صلب گریخته‌ی ما از سمت زنی ظهور کرده و از پس قرنی اسباب آن
 توطئه‌ی عظیم مهیا ساخته، در شمایل خصمی از معبر مضارع بر ما بتازد
 و ما را به آن مسلخ موعودی که خواجه می‌فرماید، برد.

رفت ماه رادیو را روشن می‌کند. همچنان از رادیو صدای مارش
 می‌آید و برای همین است که من باید صدای مارش را در متن
 مصادیق‌الآثار بنویسم. چیزهایی که در آن متن قدیمی نیست و تاریخ
 مرگ آذر را هم بر حاشیه‌ی مصادیق‌الآثار بنویسم. (حتماً هیچ‌کس
 نمی‌دانسته است که شاه مغفور در هر بار بازخواندن این روایت، همچنان
 در ارک مکتوبش فرمان می‌راند و عمله‌های سلخ، رد نطفه‌هایش را
 حتی تا به آینده می‌زنند).

و آغاشمس حاجی به سیاهی حرمخانه می‌دود تا ساعتی بعد برگردد و

در برابر شاه مغفور، زمین خدمت ببوسد و به عرض مبارک برساند که مکاشفت به عمل آمد و نتیجه واصل گشت که از خواتین حرم هیچ کس بار سلطانی نگرفته الا خاتون سند، بانو «بدیع الجمال» که چله‌ای است انقطاع ماهانه دارد و همچنین از طایفه کنیزان، سه کنیز، بار ملوکانه بر خود بسته‌اند: یکی «ماریه چرکسی»، دیگری «سیمین بر» ترک و دیگری «کنیز تبتی». از این سه تن، جبال زهدان بانوی تبتی از جامه سر زده و جنین‌های آن دو دیگر می‌بایست در حال لختگی باشد.

شاه مغفور می‌فرماید «خواجه یحیای» جراح را آواز دهید. نداها چون کلافی سردرگم در ارک گسترده می‌شود و صدای قدم‌های خواجه در آن کلاف سردرگم طنین بر می‌دارد و هیأت فریادش با مخروطی کلاه سیاه منگوله‌دارش از پس پرده‌ی بلند ظاهر می‌شود که می‌دود. در آستان بر دو زانو می‌نشیند و زمین خدمت می‌بوسد و همچنان بر نمی‌خیزد تا که شاه مغفور اذن قیام دهد.

شاه مغفور می‌فرماید حکماً بر واقعه‌ی تعزیت ما واقفی که خواجه میراحمد گفته است نطفه‌ی واقعه‌ی هلاک ما از بطن زنی از زنان ما ظهور خواهد کرد.

خواجه‌ی حکیم می‌گوید: هم نیز به سمع بنده‌ی کمترین هم آمده. شاه مغفور می‌فرماید هم اینک به اذن ما ملازم خواجگی به حرم شو و در یکی از غرفه‌ها جراحخانه مهیا ساز و زنان معین که خواجگی می‌گویند احضار کن و نطفه‌های ما را چون دمل‌های چرکین از دامن آنان برگیر که چنان که غفلت شود، شرح واقعه‌ی هلاک ما در بطن یکی

از آنان کتابت می‌شود و ما که منصوریم، آخر الامر مقهور آن نطفه‌ی ناچیز خواهیم شد.

و خواجه‌ی حکیم با همه‌ی اسباب جراحی به حرمخانه ورود می‌کند و همچنان که شاه مغفور گفته است، در غرفه‌ای از غرفه‌های هزارگانه‌ی ارک، جراحخانه مهیا می‌نماید و هفتگانی بعد خروج می‌کند و به حضرت درمی‌آید و با آیین، آستان می‌بوسد و می‌گوید به فرموده، آن نطفه‌های مشئوم از دامن حرمخانه برگرفته آمد و شاه مغفور حکم می‌نماید تا من بعد مباد که هیچ ساعت و موضع ایمنی از برای استقرار نطفه‌های ملوکانه بر دامن زنان حرمخانه باشد.

و من برای رفعت ماه می‌خوانم که چگونه خواجه‌ی حکیم همچنان در جراحخانه‌ی ارک مستقر گردیده تا چل روز بعد از هر جماع ملوکانه از برای استعلام حصول، دامن زنان واقعه را معاینه نماید تا چنانچه نطفه‌ای حاصل آید، آن را برگیرد. و چنین است که شاه مغفور دیگر کمتر به دامن زنان مبتلا می‌گردد، چنان که روایت واقعه‌ی هلاک خود را از سمت حرمخانه شنیده، میل حرمخانه در خود فرو می‌کوبد و در حرم، نزول اجلال نمی‌یابد. لکن بر حسب فرمانی که بر خواجه‌ی حکیم هموار نموده، رضایت رأی ملوکانه را از مژده‌ی سلامت معاینه‌ی دامن زنان با افشاندن سکه‌های زر اعلام می‌فرمایند و همچنان می‌فرمایند که مباد هیچ موضع ایمنی از برای استقرار نطفه‌ای از نطفگان ما بر دامن زنی از زنان حرم حاصل آید، چه محتمل است زنی از زنان حرم در وقت مستی و بی‌خبری شاهانه در خلوت غرفه‌ای متروک از غرفه‌های هزارگانه، آن نطفه مشئوم را از صلب ملوکانه بدزدد، بنابراین خواجه‌ی حکیم باید

حتی رد پرسه‌های ملوکانه را در هر جای برگیرد مباد که ذات ملوکانه در هنگامه‌ی بی‌خبری آن نطفه‌ها را در خفیه‌گاهی بیفشاند و اسباب هلاک خود مهیا سازد. رفعت‌ماه حتی در آن جامه‌ی سیاه زیباست. از مجلس شاهانه که می‌گذرد، رایحه‌ی کشاله‌هایش حتی منخرین مکتوب شاه مغفور را پر می‌کند و دماغ شاه را می‌آشوبد. حتی وقتی شاه مغفور، مشغله‌ی حکومت ممالک محروسه دارند و از صبح علی‌الطلوع تا عشا بر اریکه مستقر می‌شوند و سواران را برای اجرای فرامین گسیل می‌دارند، آن رایحه، نفسشان را در اختفا به تکرار خواهشی بی‌قرار وامی‌دارد. چنان‌که این نکته را ذات ملوکانه به‌طور محرمانه از برای چاره‌جویی به خواجه‌ی حکیم می‌فرماید که انگار در هوای این ارک، زنی جاری است که ما را به ملعبه می‌خواند.

تلخک ساکت است. مثل میمونی در کنجی کمین کرده. بی‌آنکه پلک بزند چشمان ازرقی‌اش را در حدقه‌ها می‌چرخاند. شاه مغفور می‌بیندش. لبخند می‌زند و می‌پرسد: هان تلخک! از چه این روزها ساکتی؟ تلخک از سه کُنج می‌جهد بیرون. زانوها بر زمین گذارده و دست‌ها ستون شانه‌ها کرده، می‌گوید: این سگ خانه‌زاد را سئوالی به خود مشغول داشته. شاه مغفور می‌خندد و می‌پرسد: هان چه سئوال تلخک؟ تلخک به جلو می‌پرد. بعد سر برمی‌گرداند و به عقب می‌جهد و دوباره به جلو می‌پرد. می‌گوید: چه بر سر آن دیگر سلطان مستور ما آمده که میل حرمخانه نمی‌فرمایند.

شاه مغفور به قهقهه می‌خندد. آنچنان‌که آویزهای بلور حباب‌ها می‌لرزند. رفعت‌ماه هم می‌خندد. سکوت به آرامی بر صحن می‌نشیند.

تنها صدای خنده‌ی رفعت‌ماه است که همه چیز را در خود می‌پوشاند. و شاه مغفور می‌گوید: ما نیک ادراک نموده‌ایم که دستان زنان که به هنگام سپوز به کمرگاه ما می‌پیچد، دستان گرداب آن مهلکه است که ما را در هم می‌پیچد و هم سكرات انزال، سكرات نزع است که خاتمه‌ی آن پریشانی موت است که ما را در خود فرو می‌کشد و این تجربت موت است که بر هر آدمی به کرات تکرار می‌گردد.

و من بنده که شیخ یحیی کندی‌ام، عرض می‌کنم که خداوند عز و شأنه این فعل را از برای استمرار حیات ایجاد فرموده، نه ممارست در رویارویی با موت که لذت حیات بر آدمی جاری شده و هم در آن حالت، بذر حیات نشا می‌کند که آدمی با عظیم لذتی ریشه می‌کند در خاک.

و شاه مغفور می‌فرماید که حیات عین مرگ است که نطفه‌ی حیات همان علت مرگ نیز هست که آن سوی سکه‌ی حیات، موت است که سرخوشی نزول نطفگان، سرخوشی سكرات مرگ هم هست و خداوند عظیم از برای عبرت بنی‌بشر این فعل را سرشته از رنج و لذت خلق فرمود. و ما که شاه‌منصوریم باید که این مهلکه را نیک بشناسیم تا همچنان منصور بر این سریر بنشینیم. باید که از برای احتراز از رنج، آن لذت را هم فراموش بنماییم. با این قصد چگونه بذر هلاک خود را در خفیه خوان زنان بیفشانیم که اینک دریافته‌ایم که همچنان که زیبایی زنان را در می‌یابیم، اسباب فریب دامی پنهان را مشاهده می‌فرماییم.

و همچنان سفره‌ی نطع در گوشه‌ای از صحن گسترده است و کنده‌ی سلخ همچون درختی بر مرکز آن رسته. رفعت‌ماه خسته است که می‌رود

و بر سفره‌ی نطع دراز می‌کشد. حتماً نطع و کنده‌ی سلخ مکتوب را نمی‌بیند و بوی خون مانده بر آن را نمی‌شنود یا که شامه‌اش با بوی خون متعفی که در کلمات هست، خو کرده است.

ولی شامه‌ی تجریدی شاه‌منصور، رایحه زنانه‌اش را می‌شنود که از کشاله‌هایش برمی‌خیزد.

اقلیما همه‌ی آن وقایع مکتوب را شنید. حتی یادداشت هم برداشت. پرسیدم: خیلی نگران هستی؟ گفت: مهم نیست. و من گفتم: انگار می‌خواستی چیزی بپرسی. اقلیما همان‌طور چیزی نمی‌گفت. من گفتم همه‌ی این مدت منتظر تلفنش بوده‌ام و منتظر ماندم که گفت داشته به چیزهای مختلفی فکر می‌کرده و مطالب زیادی خوانده و مکث کرد، شاید فراموش کرد که می‌خواست چه بگوید که به یاد آورد و گفت بخش‌هایی از تلموذ را خوانده، حتی یادداشت برداشته، شاید در تحقیق به کارمان بیاید. به آشپزخانه رفتم. برایش چای ریختم. گلبُرگ‌های سفید یاس را که لابلای قندها دید، لبخند زد. گفتم قندها بوی یاس می‌گیرند. دهن پر از عطر یاس می‌شود. از پنجره نگاهی بیرون انداخت؛ انگار منتظر باشد. گفتم: قرار نیست کسی بیاید. فنجانش را روی میز گذاشت و گفت که از خانه تا اینجا دو نفر تعقیبش می‌کرده‌اند. پرسیدم: شناختی شان؟ گفت: نه، ولی آن روز یکی شان را در اتوبوس دیده بودم.

می‌توانسته کی باشد. دیگر چیزی در این باره پرسیدم.

گفتم: از پس فردا کلاس‌ها شروع می‌شوند. پرسیدم چه روزهایی کلاس دارد. سه روز آخر هفته کلاس داشت. برنامه‌ی کلاس‌هایم را گفتم.

چای خورد. چند برگ کاغذ روی میز گذاشت و گفت: همان‌هایی هستند که از تلموذ یادداشت برداشته‌ام. (و من آنها را به همه‌ی چیزهایی که متعلق به او هستند، مجموع می‌کنم.) کیفش را بر شانه انداخت و رفت. گفتم بگذار بیایم. ساکت بود. کتم را پوشیدم و به دنبالش رفتم. هنوز آفتاب بود. در کنار هم می‌رفتیم و هر بار به پشت سر نگاه می‌کرد. یک بار گفت آنها هستند که می‌گفتم. هیچ‌کس نبود. شاید به کوچه‌ی باریکی که به بازار می‌رسید، پیچیده بودند. دویدم. کوچه دور نبود. در دو‌یست قدمی ما بود و در آن کوچه تا جایی که به پیچی می‌رسید، هیچ‌کس نبود. اقلیما چیزی نگفت. اصلاً آن روز در راه حرفی نزد. شاید می‌ترسید. تا خانه رساندمش. عبوزه‌های سیاهپوش روی سکوی جلو خانه‌ها نشسته بودند و همان‌طور به عبری پچپچه می‌کردند. بوی دود قربانی سوختنی در هوای کبود آنجا بود و چراغ‌های گذر در دود و سایه‌های قبل از غروب می‌درخشید.

و شُیر تیغکی چوبین بود از جنس بن کهور تا که به عین شُیر آن کرم بُرنده‌ی سلیمانی باشد که اجنه از برای سلیمان از بهشت تحفه آوردند و به امر سلیمان رگان مرتدان را جویده فص می‌نمود. و این دندانه‌های پراکنده چوبین فص می‌کند رگان مرتدان را به امر شریفان هر نسل که بخشش مرتد را از یهوه خواهند. در خلوت نشانند مرتد را و فص نمایند رگان ساعدین او را تا همچنان‌که شریان خون دستانش جاری است، شریف نسل دعای مرکاوه بخواند تا هنگام که مرتد به موت و یهوه متصل می‌شود و ختم دعای مرکاوه هم انجام گیرد یا که مرتد را در زمین

آستانه‌ی درگاه کنیسه تا به شانه‌ها در خاک مدفون ساخته و مرکب‌ها و چرخ‌ها و مؤننین با چکمه‌ها بر مرتد بگذرند تا بمیرد در آن جایگاه کسی که با غیر یهود حدیث گوید، یا که امت یهود آب و نان و سایه و نگاه و کلامشان را از او دریغ کرده تا که جان بسپارد از بی‌آبی و بی‌نانی و بی‌سایگی مرتدی که با غیر، محشور باشد هر که هست از زن و مرد، غنی و فقیر، شاه و گدای امت یهوه.

در ظهر یادداشت اقلیما قید کرده بود که اصل این متن عبرانی است و از رساله‌ی اصول اعظم مردخای ربالا خاخام اعظم کنیسه‌ی ناصریه برگرفته شده و گویا در سال یهودی ۱۰۵۴ کتابت گردیده و آنرا پدر از عبرانی به فارسی برگردانده.

از آن روز به بعد اقلیما را تا دوسه هفته گاهی می‌دیدمش، تلفن هم می‌زد. می‌گفت: باید هر چه زودتر کار تحقیق را به جایی برسانیم. متون را بخوانیم و جمع‌بندی کنیم ولی کارهای شروع ترم هیچ مجالی باقی نمی‌گذاشت. وقتی یکدیگر را می‌دیدیم، در شلوغی که بود دست تکان می‌دادیم. به نظرم زیباتر می‌آمد یا اینکه وقتی بلوز سفید و شلوار جین می‌پوشید آن‌طور جلوه می‌کرد. گاهی حتی ردش را در شلوغی می‌زدم. مثلاً شانه‌ی قرمزی را که به کلاف موها زده بود نشانه می‌کردم که او را در هر جا بشناسم. تلفنی هم صحبت می‌کردیم. معمولاً گزارش کارهای روزانه‌اش را می‌داد که آن روز به کجا رفته و چه چیزهایی خریده و به چه چیز فکر می‌کرده. از کار فلان استاد خوشش آمده یا نه. می‌گفت اصلاً خوش ندارد که بچه‌ها متوجه دوستی نزدیکش با من شوند. می‌پرسیدم

که دیگر کسی تعقیبش کرده یا نه و او معمولاً طفره می‌رفت. بعدها گفت اینکه دیگر به طرفم نمی‌آید تا مثلاً مسیری را با هم باشیم، در واقع برای جلوگیری از مشکلاتی است که ممکن است به وجود بیاید و البته نه به خاطر خودش که به خاطر من است. و من که نمی‌پرسیدم تا چیزی بدانم. حالا به روزی رسیده بودیم که او به من فکر می‌کرد. خصوصاً در فکر شب‌هایی بود که در آن خانه‌ی درندشت تنها هستم. صبح زود تلفن زد و گفت دارد می‌آید تا من زودتر در را باز کنم و او پشت در منتظر نماند. من باید پالتوم را روی شانه می‌انداختم و همان‌جا جلو در می‌ایستادم. شاید ده دقیقه هم طول نکشید که آمد. با تاکسی آمد. روسری تیره‌ای داشت. عینک آفتابی زده بود. پیاده که شد عجله کرد و در را زود بست. رنگ پریده بود. لب‌هایش بیرنگ شده بود. تا وقتی که طول خیابان را آمدید و از پله‌های شاه‌نشین بالا رفتیم، حرف زد. شب را نخوابیده و فهرست‌ها را جستجو کرده بود. وقتی که روی همان صندلی همیشگی نشست، گفت: نامه‌ی مادرم رسیده. گفتم: برای همین هیجان‌زده هستی. چیزی نگفت. دسته‌ای کاغذ روی میز گذاشت. بعضی از آنها را سنجاق زده بود.

عزیز دلم! دختر نازنینم!

نامه‌ات رسید. چند بار خواندم. نمی‌فهمیدم چی می‌خوانم. از جهتی خوشحال شدم که آن‌قدر بزرگ شده‌ای که می‌توانی مستقل زندگی کنی، از جهاتی هم گریه‌ام گرفت. ولی مهم نیست. هنوز هم برام باورکردنی نیست که اقلیما کوچولوی من آن‌قدر بزرگ شده که به دانشکده می‌رود.

راستش به هقهقه افتادم، می دانی برای چی، برای اینکه هم درباره ی من و هم درباره تو بی عدالتی شده، ولی خب، مهم نیست. می دانم که حتی به اشتباه چه احساسی به من داری. مثلاً در نامهات از عکسی که برایت فرستاده بودم، حرفی نزدی. می دانم که پدرت را دوست داشتی. آنروزها هم همین که دیر می کرد، پشت پنجره می نشستی و دست های کوچکت را زیر چانه می گذاشتی و به در خیره می شدی. وقتی می آمد خیالت راحت می شد یا وقتی به ارض موعود رفته بود، لاغر و نحیف شده بودی. همیشه از من می پرسیدی بابا کی می آید؟ مقصودم این است که من حتی حالا هم خوب تو را درک می کنم. تو حالا می بینی یک مرد دیگر در کنارم ایستاده. دلم می خواهد به اینجا بیایی تا بن را ببینی که چه مرد نازنینی است. مطمئن هستم اگر با او آشنا شوی، مثل پدرت دوستش خواهی داشت. تو حرفی از برادرهات نزده بودی. در حالی که آنها بی اینکه ترا دیده باشند، دوستت دارند. همین که نامهات رسید، همه اش می پرسیدند، چیزی برای ما ننوشته. و من به دروغ به آنها گفتم که تو نوشته ای که مثلاً از طرف من آنها را ببوس. حداقلش آنکه تو می دانی که من به آنها دروغ گفتم. خوبی اش این است که آنها خط فارسی بلد نیستند. چقدر دلم می خواهد بیایی و با ما زندگی کنی. بگذریم، از اینکه دوستت سعید بشیری را به من معرفی کردی، خوشحال شدم. از طرفی هم به فکر فرو رفتم. راستش دلم لرزید، حتماً می دانی چرا، حداقل اینکه باید آگاه باشی چه شرایطی داری. فراموش نکن که تو به عنوان یک یهودی در آنجا مسایلی داری. بهتر است بدانی که چند روز قبل نامه ی عموزیز خاخام رسید و هول به دلم انداخت. عین نامه جوف پاکت است. یکی از فکرهایم این است که

نمی دانم حالا که بزرگ شده ای چطور فکری می کنی و همین باعث شده که این روزها خواب آرام به چشمانم نیاید. بن هم این موضوع را فهمیده. برایش همه چیز را گفتم. خوبی اش این است که متعصب نیست. می گوید با جوان ها باید برخورد منطقی کرد. و من در چنین وضعیتی هیچ کاری نمی توانم برای تو بکنم. هزاران فرسخ از تو دورم. فقط با همین چند خط نامه است که می توانم باهات حرف بزنم و به تو بگویم فراموش نکن که تو یک دختر یهودی هستی. به قول مامان زلفا ما از نسل امتی هستیم که حتی یک قطره ی خونس از غیر نیست. از این خون از این ودیعه ی یهوه باید حفاظت کنیم. هدیه یهوه است به امت ما، به خاطر آن همه سرگردانی. با معجزه ی همین خون است که ما برگزیده هستیم. این حرف ها در سفر نامه اش هست. مخصوصاً برایت نوشتم که تکلیف خودت را بدانی. فتوکپی سفرنامه ی مامان زلفا را که خواسته بودی برایت فرستاده ام. اصل و ترجمه ی آن جزو کتاب های کتابخانه ی اورشلیم است. حتی درخواست فتوکپی اش هم مراحل دارد. مرحوم بابا سلیمان آن را در سال های آخر عمرش به فارسی برگردانده، چیزهایی هم از خود به آن افزوده. در واقع در ماه هایی که برای زیارت هیکل مقدس به اورشلیم آمده بوده اند، ترجمه ی آن را به آخر رسانده. در سال هایی که می دیدمشان من دخترک پنج شش ساله ای بودم و مامان زلفا آن قدر پیر شده بود که کمرشان تا شده و عصا می زدند. با این همه سر حال بودند. بعد از ظهرهای شنبه، شانه به شانه ی بابا سلیمان فاصله خیابان مکتبی را تا خیابان فردوسی پیاده می آمدند و از آنجا هم که تا کنیسه ی عذرا راهی نیست. یادم است وقتی که به کنیسه وارد می شدند، به شبستان نمی رفتند. در حیاط روی نیمکتی

می نشستند. مؤمنین دورشان حلقه می زدند، بس که مامان زلفا بامزه بود. فارسی را با لهجه‌ی انگلیسی صحبت می کرد و با همان زبان نقل می گفت و همه را می خنداند. چندین بار نقل کرده بوده که چطور دیده که پاهای شدربک قدیس بر سطح رودخانه ایستاده بوده، گویا آن پاها را می بیند که انگار مثلاً بر صخره ایستاده نه آب خروشان رودخانه، مامان زلفا در ساحل رودخانه بر دوزانو می نشیند و دعا می خواند. و آن پاها صدای او را که می شنود، به سمت او می آید و به ساحل می رسد و بر دوزانو روبروی مامان زلفا می نشیند و مامان زلفا صدایی را می شنود. صدای زنگ دار مردی را از سمت آسمان می شنود که می گوید: زلفا چشم های من باش و مرا به ارض موعود ببر تا با صدایم به خاک روم. این نقل ها بیشتر در میان امت سینه به سینه نقل می شود و فقط در سفرنامه‌ی مامان زلفا نوشته شده است. جدا از اینجا مامان زلفا نقل های خنده دار می کرده است. مؤمنین دوست نداشتند به شبستان بروند و وعظ های بعد از نماز خاخام را بشنوند. گذشته از این حرف ها، نامه‌ی عموعزیز خاخام کلافه ام کرده. من می ترسم اقلیما! نمی دانم در فکر تو چه می گذره. عین نامه اش را برایست فرستاده ام، خودت قضاوت کن. دلشوره گرفته ام. حتماً همه چیز را برایم بنویس. بن سلام می رساند. بچه ها می گویند اقلیما بیا پیش ما. دوستت داریم، منتظرت هستم.

۲۴ طوت ۵۷۳۱ هجری قمری

حضور محترم خانم زهره کارلوس

قبل از هر چیز ابا دارم از مطلبی که بایست عرض شود. ولی وظیفه

هست برای همه‌ی مؤمنین. چنان‌که به اقلیما عرض گردید، به طور اجمال آنکه یکی از مؤمنین کنیسه به حضور ما رسید که اقلیما دختر اسحق با مردی بیرون از امت محشور است. چنان‌که همه‌ی آنها اشراف دارند که اقلیما جدا از آنکه برادرزاده‌ی ما بوده، ما به عین فرزند در دامن خود پرورده‌ایم. هرچند که یهوه بنا بر تقدیرش، زاده‌ای به ما نبخشید. لکن از بعد از اسحق و هجرت شما ما او را به فرزند‌ی پذیرفته و تا ایامی که در جوار ما بود، همه‌ی هم خود را برای تربیت وی به کار بردیم، چنان‌که او را با لسان یهوه آشنا نمودیم. و هم از عترت برادر که عترت امت هم بود، محافظت نمودیم.

ما در عین آنکه ایمان به قول آن مؤمن اهل کنیسه داشتیم تمکین نکرده تا خود با چشم خود آن واقعه مشاهده نماییم. چنان‌که ما خود در روزی در ساعات صبح برخاسته، هرچند که مستحضر به کهولت ما هستید که قوه نداریم، لکن به حوالی منزل اسحق رفته و در پشت درختان در آن سمت جوی آب کمین کردیم تا وقتی که اقلیما را دیدیم که از خانه خارج شده، ما هم با فاصله ایشان را تا خانه‌ای در خیابان باغ‌تخت تعاقب نمودیم. کسی در را برایشان باز نمود. آن کس ترکه‌مردی است با موهای کوتاه و عینکی بر چشم. عجباً که با یکدیگر رفتاری صمیمانه داشتند و بدون تکلف با یکدیگر صحبت می‌کردند. مقصود آن‌که صمیمیتی در بین آنان بود که به زعم ما مشروع نیست. ظاهراً رابطه از روی تکلیف و وظیفه‌ی مدرسه‌ای نیست. گویا روزی هم در جوار یکدیگر از شهر خارج شده و در کنار رودخانه‌ی کر، ناهار صرف نموده‌اند. دو نفر از مؤمنین به اذن ما به تعاقب آنها پرداخته و ایشان را مشاهده نموده‌اند. این وقایع در

روزهای بعد هم مشاهده گردید، چنانکه این رابطه علی الدوام است. و این طور واقع می شود و ما چنانکه ایمان دارید موظف هستیم که قول یهوه را بگوییم، چنانکه در آداب تلموذ است. همچنانکه بنا بر نص سفر خروج گفته شده است که باید چنانکه آواز آیت نخستین را بشنود، چنانکه ناشنید گذارد همانا آیت دوم را بشنود، و هرگاه این دو آیت را ناشنیده گذارد، باید همچنانکه موسی آب نهر گرفته بر خشکی ریخت، آبی از نهر بر خشکی ریزیم؛ حتی اگر به خون مبدل گردد.

پسین روزی ما کوبه‌ی منزل اسحق را کوبیدیم. آمد، خود را مقبول ساخته بود. شاید در انتظار آن مرد غیر بود. منزل اسحق به واقع تغییر یافته است. ما از این موضوع بی خبر نبودیم، حتی گفته بودیم تا مؤمنین کنیسه به او کمک کنند. از پله‌ها بالا رفته به اتاق شاه‌نشین وارد گشتیم. همه‌ی کتاب‌های اسحق را از سرداب خارج کرده و در قفسه‌ای در شاه‌نشین گذارده. استقبال کرد. حتی چای تازه برایمان آورد. در رفتارش با ما تغییری نبود، ولیکن ما بدون ملاحظه آنچه صلاح وی بود، گفتیم، همچنانکه وظیفه است برای ما که مظهر شریف نسل این امت هستیم. ما به اقلیما عرض نمودیم که امت بر اعمال او ناظر است حتی اگر به سهو باشد که باید معاشرتش با آن مرد غیر، ترک شود. ما به اقلیما عرض نمودیم، هرآنچه ما به عنوان کلام یهوه به تو امر می‌نماییم آن کن که صلاح تو در آن است. رنگش پرید. آنچنانکه ما دلسوخته شدیم، از آنجا که او دختر اسحق است، ذریه خود می‌دانیم. لکن مرتعش شد. فریاد می‌زد در کار ما دخیل نشوید. ما به اقلیما عرض کردیم که به کلام ما گوش بدار که کلام یهوه را می‌گوییم و آیات عذاب خواندیم و گفتیم چنانکه گوش

نکنی، یهوه ترا و جنود ترا و ذریات ترا از حیات محروم می‌دارد و این مایه‌ی شرمساری برای امت در این زمان است که یهوه ارض موعود را برای ما مسخر نموده که یکی از ذریات قدیسه زلفا سلیمان از اراده‌ی یهوه و سفارش تورات ابا می‌نماید. یهوه بر ما تکلیف نموده، که چون سائلی به نزد وی رفته و او را بر حذر داریم، همچنان که خدای عبرانیان چنین می‌گوید که غیر را رها کن و دستی باش مابین دست‌های درهم‌دستان امت و ما را عبادت کن. و عبادت به جز اجرای امر شریف نسل که همان اجرای امر یهوه است، نیست و تو چنان که از رها شدن ابا نمایی، همانا دست خداوند بر مواشی تو دراز خواهد شد، زیرا که تو نیز جزیی از سرزمین او خواهی بود. بعد از این اقلیما حتی از تواضع به حضور ما ابا کرد. چنان که ما عرض کردیم به اورشلیم روانه شو زیرا که آن غیر تنها در قصد جان تو نیست که در قصد فساد خون امت تو است و حالا به شما تکلیف می‌نماییم. از آنجا که اقلیما صبییه‌ی شماست و صبییه‌ی برادر ماست و از آنجا که برادر ما در راه امت به ذات یهوه پیوسته، به شما سفارش می‌شود که به او، به اقلیما بگویید که او را رها کن، زیرا که یهوه چنین می‌خواهد. چنان که ابا کند مرتد خواهد بود، همانا که صبییه‌ی برادر ماست، به خواست یهوه اراده خواهیم کرد. که ما باید از جمیع کلمات یهوه که برای ما به صورت تورات نازل کرده و هم از تفاسیر موضوعی تلموذ شما را و او را خبر دهیم. البته چنان که رجعت آورد و بشنود پیغام یهوه را، با تفقد به مصیبت ایشان نظر کرده، البته ما به غیر نیز به جدال خواهیم آورد که ذریه‌ای از ذریات امت ما را رها کند. ما این جملات را به عین به اقلیما گفتیم که به او بگوید، ایشان فریاد کشیدند. ما گفتیم خود برو

و تفکر بنما، از هر جا که بازگردی از حرمت شما هیچ کم نخواهد شد. ما به ایشان خواهیم گفت و اخطار می‌نماییم که ای اقلیما تو در بدی گرفتار شدی. چنان‌که تمرد کنی از قانون یهوه که امت یعقوب را برگزید، به دست قوی و زورآور امت رانده خواهی شد. ما به نام یهوه ظاهر گشته و عهد خود را استوار می‌کنیم تا اقلیما عهد جنود خود را به یاد آورد که می‌بایستی بنی‌اسرائیل را تا ذریاتی که در کمرگاه دارند حراست کند تا ابدالآباد.

۹ طوت ۵۷۳۱ «خاخام عزیر ایوبی»

اقلیما نگفته بود. نخواسته بود بگوید. برای همین بوده که با من کمتر روبرو می‌شده. از او پرسیدم از کی خاخام و اصحابش ما را تعقیب می‌کرده‌اند؟ گفت: نمی‌دانم. نمی‌دانسته. گفتم: وقتی که خبردار شد، باید می‌گفت. گفت: گفتم. ولی نگفته بود. فقط گفته بود کسانی تعقیبش می‌کرده‌اند. گفت: برای من مهم نیست. مهم نبوده، فقط حتماً نگران من بوده. خاخام در نامه به نحوی تهدید کرده بود. آیات عذاب تورات را آورده بود. می‌گفت: من تهدید شده‌ام نه تو. فرقی نمی‌کرد. فرق نداشت. هرچند که خاخام نشانه‌های مرا داده بود.

اقلیما می‌گفت، یک جلد از هفتاد و اندی جلد تلموذ به فارسی درآمده و او آنرا خوانده، همان که احکام مربوط به ارتداد در آن ثبت شده. گفت: تصمیمش را گرفته. مهم بود که پرسم که من در این تصمیم چه نقشی دارم. مقصودم آن‌که من در واقعی تصمیمش غایب هستم یا آن‌که جایی دارم. گفت: نمی‌دانم. شاید می‌دانست و نمی‌خواست بگوید. می‌گفت: نگران هستم. می‌گفت: تو می‌توانی در این واقعه درگیر نشوی. پرسیدم:

آن وقت دیگر مسأله‌ای نداری، مشکلی نخواهی داشت؟ گفت: اگر موضوع بازخوانی آن وقایع کهنه نبود، این اتفاق پیش نمی‌آمد؛ حتی اگر موضوع این تحقیق نبود.

و هم روزگار بدین طریق می‌گردد و هنگام در رسیده که شاه مغفور آثار زنان را که در می‌یابد، فی‌المثل وقتی که هیاهوی آنان از پشت پرده‌های ضخیم مخمل در می‌رسد یا که هیأت دور زنی را می‌بیند، تشنجی عظیم بر ایشان مستولی می‌گردد و بلند صیحه‌ای در می‌دهد که اسباب هلاک از ما دور کنید و هم بدین علت است که فرموده است غنا را تعطیل کنید و رقاصگان را گویند که از ما حذر کنند که پیچ و تاب اندام زنان در هنگام رقص اطوار توطئه است که اسباب فریب دام است و صوت آوازخوان‌هایی که روایت تغزل می‌خوانند صدای شیطانی صیادی می‌نماید که همچون مایی را به عشق که نهایی جز هنگامه‌ی سپوز ندارد، می‌خواند که الی‌النهایت آن رقص و آن آواز عشق قاصدان موت همچون مایی هستند که دام می‌گسترند، چنان‌که اگر مرگ را گویند که به هیأتی شایسته درآ، حتماً به هیأت فریبنده‌ی زنان در می‌آید. و در تالار هیچ زنی نیست به جز رفعت‌ماه و شاه مغفور هراسان از رایحه‌ی مساماتش و خشاخش جامه‌اش که در معابر ارک پرسه می‌زند، از کنار رفعت‌ماه می‌گذرد که کنار میز تلفن نشسته و ورق‌ها را تصحیح می‌کند. خیل کنیزان رومی و چینی و هندی مثل گله‌های بی‌شبان‌ی سایه‌های سرگردانی هستند که از برابر نگاه شاه مغفور می‌گریزند. و صیحه‌ی شاه مغفور در دهلیزها می‌پیچد که به خواجه‌ی

حرم می گوید: زنی باید جایی باشد، زنی که حتماً ملک الموت ماست. که
وقتی هیچ زنی نیست شاه مغفور با حواس تجریدی اش حضورش را
احساس می کند. فریاد می زند آن تقدیر شوم حتی در تن هوا هم
رشته های دام هلاک ما را می تند.

آغاشمس حاجی با صدای کلاغی که لحن آدمیان تقلید می کند،
می گوید: فدای خاکپای ملوکانه شوم. هیچ زنی در تالار و دهلیزهای
بجاور نیست. آنها در حرمخانه گرد آمده اند و از خوف خشم ملوکانه
خارج نمی شوند و شاه مغفور می فرماید: بگویید تا همدی زوایای تالار
را جستجو کنند. انگار زنی در خفیه گاهی مانده تا شوق ما را به سمت
اسباب هلاک مهیا سازد. غلامان مشعله بر دست پشت هر پرده و
سایه گاهی را می کاوند و هیچ زنی نیست الا رفعت ماه که بر صندلی اش
نشسته و ورق ها را تصحیح می کند.

شاه مغفور می گوید: با این همه رایحه ی زنی در هوای تالار است (و
شاید این از خصوصیت شاهان مغفور باشد که حتی با منخرین
تجریدی شان رایحه ی زنان را درمی یابند). آغاشمس حاجی غارغار
می کند و می گوید: این باید رایحه ای باشد از روایح قدیمی که در هوا
مانده یا که از عبور رقاصگان مانده باشد که در غیاب حضرت سلطان
از تالار عبور کرده و به شارستان رفته اند.

و شاه مغفور می گوید: من بعد مباد که هیچ رقاصه ای در ارک بماند. و
ما از پشت پنجره می بینیم که فوج رقاصه گان از دروازه ی ارک بیرون
می روند. ولی همچنان شاه مغفور می فرماید که زنی در ارک است که
ناپیدا است و ما نشانه های حضور زنان را حتی در خفا می شناسیم. که

حتی شکل تن آن زن را از شکل رایجی تنش باز می‌گوییم که حتی رنگ و نژادش را می‌شناسیم چگونه است که به همچون مایی صفت ماخلولیا می‌بندند. مایی که بی‌آنکه ببینیمش، می‌توانیم تا شکل اندام زنی را که در خفی پرسه می‌زند به حدس گوئیم. زنی که بذرا آن توطئه‌ی عظیم را از برای ما خواهد پرورد.

صدای زنگ خانه در شاه‌نشین می‌پیچد. رفعت‌ماه بیرون می‌رود. و من همچنان باید بنویسم که تلخک در قفای شاه مغفور ایستاده، زبان درازش را از دهان بیرون می‌آورد و می‌چرخاند. ابروان انبوهش را به نوبت بالا می‌اندازد و چشمان ازرقی‌اش را در حدقه‌ها می‌گرداند. شاه مغفور می‌پرسد: هان چه می‌کنی تلخک؟ تلخک مثل گربه‌ای از فراز سریر به پیشگاه تخت می‌جهد. می‌گوید: مذمت حضرت سلطان را به پیش اجنه می‌برم. شاه می‌خندد و می‌گوید: خوب چرا مذمت ما را نزد خود مانمی‌آری، چرا از برای اغیار می‌گویی.

تلخک می‌گوید: جنسی از سگ خانه‌زاد سؤال کرد چه واقع شده است که اهل حرم به سوگ نشسته‌اند؟
شاه مغفور می‌گوید: خُب، تو چه گفتی؟

تلخک می‌گوید: این سگ خانه‌زاد گفت شاه‌منصور بر آن دیگر سلطان مستور ما خشم گرفته و ایشان را از خوان متلون حرم محروم فرموده‌اند و اهل حرم به سوگ نشسته و در فراق سلطان مستور گریه و ندبه می‌کنند.

قهقهه شاه‌منصور، سکوت تالار را می‌شکند. ماه‌هاست که ارک چنین قهقهه ملوکانه‌ای را نشنیده است. صدای خنده‌ی مجلسیان در

تالار می پیچد و فرو می نشیند. صدای چکاچاک اشکی ها و
 حباب های چلچراغ ها در هوا می ماند. رفعت ماه با مرد جوانی
 بر می گردد. نمی شناسمش. رنگ صورتش مهتابی است و عینکی ذره بینی
 بر چشم دارد. روبروی رفعت ماه می نشیند. رفعت ماه برایش چای
 می ریزد. انگار دربارهی آذر صحبت می کنند. در گوش هم نجوا می کنند،
 نمی خواهند صدایشان شنیده شود. بعد به حیاط می روند. از پنجره
 می بینیمشان. از آجر فرش حیاط می گذرند. مرد عینکش را بر می دارد
 و گریه می کند. باید یادم باشد که از رفعت بپرسم که آن مرد کیست که
 برای آذر گریه می کند.

در تالار سکوت هست. شاه مغفور می گوید: اینک هنگام آن
 در رسیده که بندهای دام های تقدیر را بگسلم، تا مجال حیات آن نطفه
 در ارک نباشد. چنان که به زعم ما تقدیر به عین عروس نقاب پوشی
 است که در غرفه ی زفاف می نشنید به گونه ای که شکل و هیأت آن
 عروس معین نیست الا به وقتی که نقاب از صورت برافکنده و ملازم
 خلوت شود. و ما که شاه منصوریم باید که ما قبل از وصال با عروس
 تقدیر، نقاب از رخس برافکنیم.

و شکل و هیأت تقدیر را نیک می شناسیم، گوآنکه ما به حقیقت
 تقدیر که همانا موت است، واقفیم. ولیکن صورت موتی که دیده ایم
 هیأت کریهی دارد که زینده ی عروس تقدیر ما نیست. بنابراین
 حقیقت، ما زنان حرم را که لابد اسباب آن تقدیر کریه از برای ما
 هستند، طلاق می گوئیم.

«شیخ الحرم» با کتاب و دفتر و آیین با شتاب از سایه روشن ها می آید

و در آستان می نشیند و زمین خدمت می بوسد. شاه منصور می فرماید ما که سلطان ممالیک فارس و کرمان و اصفهان و ملوکات تابعه هستیم، الساعه اراده کرده ایم که خواتین در حباله ی نکاح خود را هم در یک مجلس، خطبه ی طلاق گویم تا جان ما از هلاک ایمن شود.

شیخ الحرم می ایستد. ردایش از رعشه ی شانه ها قرار ندارد و عجز بر جبینش نشسته است. بی آن که کلامی بر زبان آرد، ما استفهام را در صورتش می خوانیم. شیخنا اسماء حقه خواتین تقاضا می نماید. خواجگی اسماء حقه خواتین با ذکر نسب بر می خواند و شیخ خطبای طلاق هر خاتون جاری می سازد.

شاه منصور به پا می خیزد. رو به سمت شارستان می رود و سروهای بلند را نظاره می کند و همچنان که می رود، زیر لب می گوید: ای شیخ ما را راحت و ایمن کردی که بندهای آن تقدیر شوم را از پی هامان گرفتی. صدایش محزون است. آن صدای رسا نیست که به وقت ساختن فرمان، موی بر گرده مان بر می انگیزد.

صدای شاه منصور از شارستان می آید که می گوید: هم اینک تا وقت عده، این حق بر خواتین ماضی محفوظ است که اموال منتسب به خود اعم از زر و جامه و کنیزان به منزل نو نقل نمایند. مبادا تا ساعتی دیگر هیچ زنی در ارک ماندگار باشد.

رفعت ماه و آن مرد همچنان بر سر گور آذر نشسته اند. شاه منصور از کنارشان می گذرد و سیاهی تجریدی اش در سایه ی درخت ها که دربادی آرام می چرخند، گم می شود.

ارک در همه مدت ایام عده خواتین در تحیر می ماند و تقرب هیچ

ندیمی ممکن نیست که شاه مغفور دایم شبیحی گریز پا در فاصله‌ای بعید می‌نماید، که در خلوت دهلیزهای تودرتوی ارک پرسه می‌زند یا که از معبر کنگره‌ها رعایا را در میدان شهر به نظاره می‌ایستد یا که ما بین سروهای شارستان بر کنار جویبار می‌نشیند و پدیدار نیست یا که اذن حضور نمی‌فرماید.

اصحاب دارالحکومه چندین مرتبه قصد قربت می‌کنند و خاکپا می‌بوسند. لکن شاه‌منصور صیحه می‌زند که ما را به خویشتن خویش واگذارید و این‌گونه است تا اولین مجلس ما بعد عده که شاه مغفور در دارالحکومه ظاهر می‌شود و بر سریر جلوس می‌کند. به واقع که شبیحی از شاه برجای مانده که هیأتی که ما از شاه مغفور می‌شناسیم برجای نیست. الا چشمانش که همان چشمان آذرگون هست. اصحاب دارالحکومه بر آستان می‌نشینند و زمین خدمت می‌بوسند. رفعت‌ماه همچنان در ورای وقایع مکتوب نشسته است و ورق‌ها را تصحیح می‌کند.

شاه‌منصور لب می‌گشاید و از بعد یاد خدا و رسول می‌گوید: اینک اراده‌ی ما بر این قرار گرفته که بر سرداران اربعه خود منت گذارده و خواتین ماضی خود را به نکاح آنان درآوریم. سرداران اربعه خاکپای ملوکانه می‌بوسند و سپهسالار اعظم سردار علی کابلی به زانو پیش می‌رود. چشمان گشاده‌ی سیاه و ریش بلند ابلقش در زیر انوار هفت‌رنگه می‌درخشد و قطرات اشک از زوایای چشمانش می‌جوشد و بر گونه‌ها می‌غلطد. و در انبوه محاسن محو می‌شود. سر بر پایهی نخت شاه‌منصور می‌گذارد و به های‌های می‌گرید و بلند می‌گوید که هم این

بنده‌ی کمترین و الباقی چاکران سر به فرمان هستیم تا مقدم قدم شاهانه را تا به ماچین با رشحات خون خود گلگون سازیم و این از برای چاکران سهل است، لکن جسارت خواهد بود که عرض گردد که این فرمان دشوارترین فرامین شاهانه خواهد بود. کاش جان به جان‌آفرین تسلیم می‌کردیم و این فرمان نمی‌شنیدیم، ولی چه چاره سازیم که سر و جان ما فدای سلطان باد، آنچه فرمان شاه باشد باید که بی‌درنگ انجام پذیرد و ما همچنان که در مهلکه‌ی قتال سر به فرمانیم در این واقعه‌ی هولناک نیز فرمان گیریم. هم دیگر سرداران به نوبت بدین منوال به های‌های مویه سر دادند که چنین فرمان از دستور قتال با تیمور جغتایی نیز هولناک‌تر باشد. لکن با این حال در این مهلکه نیز سر و جان فدا خواهیم کرد.

اقلیما گفت بخشی از سفرنامه‌ی زلفا جیمز را خوانده و به این نتیجه رسیده که زلفا جیمز در واقع به دنبال رستگاری اخروی به ایران می‌آید که مثلاً کاری برای آخرتش کند. ولی در ایران علاوه بر آن که آن پاهای مقدس را کشف می‌کند به نحوی عشق را هم می‌شناسد. گفتگوهای ما به بحث درباره ماهیت عشق کشیده شده بود. هر بار که یگدیگر را می‌دیدیم ظاهراً به موضوعی می‌رسیدیم که نهایتاً واقعه‌ای عاشقانه تعیین تکلیف می‌کرد. من از جزئیات سفر زلفا جیمز می‌پرسیدم و او می‌گفت جالب است که مامان زلفا در ایران ناگهان عشق را می‌شناسد. یا اینکه او از من درباره‌ی عشق پدر و رفعت‌ماه می‌پرسید که در آن نوشته‌ها محسوس است. و من ناگزیر بودم که برایش تحلیل کنم که پدر عاشق مادر بوده، ولی

مابین مادر و اشیاء آن متن رابطه‌ای متصور بوده تا جایی که صراحتاً می‌نویسد که من فرزند او نبوده و نیستم که نطفه‌ی کابوسی هستم که مادر از سر گذرانده، که نطفه‌ی کلمه‌ای هستم که در هیأت سلطان با رفعت ماه درآمیخته. که آن کلمه در عین مجردبودنش آنچنان واقعی است که شامه‌اش رایحه‌ی تن رفعت ماه را می‌شناسد.

اینکه اجداد ما چگونه با یکدیگر عشق می‌ورزیده‌اند، همیشه موضوع صحبت‌های ما بود. اقلیما می‌خندید و می‌گفت: شما تصور کنید، مامان زلفا در سفرنامه‌اش هرگز اعتراف به عاشق شدن نمی‌کند. ولی در شکل جمالاتش محسوس است، وقتی از سلیمان‌خان هم صحبت می‌کند، جمالات به نحو شگفت‌انگیزی تلطیف می‌شوند. و من از تصورات پدر گفتم که رقیب مکتوبش را به مسلخ متنی که می‌نوشته می‌برده و نهایتاً آن قدر مقهور رقیب مکتوبش می‌شود که سلطه‌اش را می‌پذیرد و فرمانش را اجابت می‌کند.

قصد سفر از بریتانیا به سمت پرشیا، بر اساس یک موضوع ایمانی بود. نخستین بار که من بخشی از جسم حضرت شدک را در سردابه‌ی کنیسه‌ی بریستول مشاهده نمودم، ایشان را در گلیمی پیچانده و بر سکویی سنگی خوابانده بودند. گلیم را که کنار زدند، پوست لیمویی صورت و گردنشان هویدا گردید، به عین آنکه خواب باشند. موهایشان بلند و فردار بود و با انبوه محاسن مطهرشان درهم شده بود. فراخ پیشانی بودند، آن سان که لایه‌ای کهربا بر پیشانی داشتند. دندان‌های ریز همرنگ صدف از بین لب‌ها نمایان بود. شکل لب‌ها طوری بود انگار تبسم

می فرمودند. من همه‌ی ادعیه‌ای را که در خاطر داشتم، خواندم و اشک شوق بی‌اراده از چشمانم جاری بود. «چیم وایزمن»، نماینده آژانس که او را قبل از من مشاهده نموده بود، می‌گفت از جایی مابین مهره‌های دنباله‌اش شکسته شده است. در واقع در همان ساعت بود که به درگاه یهوه دعا کردم که به من اراده‌ای عنایت فرماید که الباقی آن قدیس را در هر کجا که باشد اکتشاف کرده و به پیشگاهش هبه نمایم.

در خیال من پرشیا سرزمینی که هنوز بخشی از جسم مطهر حضرت شدرك را در خود داشت، وطن خیام، گنبدهای آبی، معبر قافله‌ای اشتران به هنگام غروب، سرزمینی ناشناس می‌نمود. هنوز هم اوقاتی که به شدرك قدیس اندیشه می‌نمایم، ایشان را در میان بوته‌های گل سرخ و بلبلان خوش‌الحن و درختان گوهرنشان و روزهای آفتابی تصور می‌نمایم. وقتی که تخیلات خود را برای چیم وایزمن، نماینده‌ی آژانس شرح می‌دادم، ایشان خندیدند و برای شوهر مرحوم «یهودا جیمز» که این اثریه را برجای گذارده بودند، دعا کردند و اظهار داشتند که نظاره‌ی قافله‌ی اشتران در عکس‌ها و پرنده‌ها زیبا هستند، لکن این حیوانات از نزدیک کریه و بویناک، کینه‌ورز و کثیف می‌باشند، به خصوص لب‌های ایشان به هنگام نشخوار، نفرت‌انگیز است.

من تنها زن کشتی ریچارد شیردل بودم که به مقصد بصره می‌رفت. قرار بود قبل از آنکه به مقصد برسد، در بوشهر پهلو بگیرد و مرا و تجهیزات همراهم را پیاده نماید و سپس به بصره عازم شود. به من گفته شده بود که به سفارت کبری دولت فخمه‌ی بریتانیا در تهران تلگرافی دستور داده شده که ساپورت‌های لازم برای مساعدت من انجام گیرد.

حتی قول مساعد داده شده بود که آقای «سلیمان خان کهن» که یک یهودی ایرانی می باشد و قبلاً مترجم سفارت کبری بریتانیا در قسطنطنیه بوده، به عنوان مترجم به بوشهر عازم شود.

در هنگام عبور از باراندازهایی که در طول چندین میل در حاشیه‌ی ترعه قرار دارند، مناظر زیبایی مشاهده می نمودم. من و مردان همسفر در آن سفر دریایی جنسیت خود را به کلی از یاد برده بودیم. فقط زندگانی بودیم که به مقصد فکر می نمودیم. طلوع و غروب آفتاب، دریا‌های طوفانی و آرام. ایامی که از سواحل اسپانی، فرانسه، ساردنیا، کرس، سیسیل، ایتالیا، کرت، افریقا و عربستان عبور می نمودیم، فراموش شدنی نخواهد بود. و این تبرک اسم حضرت شدرك بود که زنی چون من توفیق دیدار جلوه‌های خدا پیدا نماید.

قصد اکتشاف جسم مطهر حضرت قدیس بود که به آن سفر ملال آور جلوه‌ای روحانی بخشیده و این حقیقت محض است. به قول «مردخای ربالا» خاخام اعظم کنیسای ناصره در عهد قدیم، جلوه‌های شرق مثل قالی‌های جادویی که آهوان نازپیکر بر گلبوته‌های آن جست و خیز می نمایند، عطر نارنجستان‌ها، قریحه‌ی شاعران سرزمین پرشیا، از برکات حیات زندگانی شدرك قدیس در آن برهوت می باشد. و رایحه‌ی تنفس قدیس، منبع رایحه رزهای گلستان‌های قمصر و میمند هست که همچنان در این برهوت می روید و عطریات آن تحفه به مجالس امپراطوران و اشراف دنیا می برند.

سواد بندر بوشهر که نمایان شد، ملوانان هلهله سر دادند و شروع به میگساری کردند و تصنیف قدیمی Magic land را می خواندند. بوشهر از

آنجا قابل مشاهده بود. کشتی‌ها در فاصله‌ی چهارمیلی ساحل بوشهر لنگر می‌انداختند. از آن فاصله، منطقه‌ی بوشهر قطعه زمینی مسطح به نظر می‌آمد که قهوه‌ای می‌نمود و لکه‌هایی سبز بر آنها بود. در این تفکر بودم که فاصله‌ی بعید کشتی تا ساحل را باید با کدام قایق طی نمود. ملوانان می‌گفتند که تلاطم امواج ساحل بوشهر گاهی به گونه‌ای نیرومند است که قایق‌ها را می‌شکند. معمولاً مسافران را با جرثقیل به قایق منتقل می‌کردند. دریا طوفانی بود، ولی تلاطم امواج شدت نداشت. ناخدا ساعت‌ها صبر کرد. ما بر عرشه ایستاده بودیم و ساحل را با دوربین مشاهده می‌کردیم.

وقتی که قایق کنسولگری با پرچم بریتانیا برای انتقال من به عرشه‌ی کشتی ریچارد شیردل نزدیک شد، آسوده‌خاطر گردیدم. از میان امواج کف‌آلود و سیاه ساحل گذر کرد. ملزومات سفر را با قایق دیگری می‌آوردند. با نردبان چوبی به قایق منتقل شدم و قایق به آرامی به سوی ساحل رفت. دو نفر در انتظار بودند. هر دو خوش‌آمد گفتند. نماینده‌ی سفارت، مرد دیگری را معرفی کرد. سلیمان‌خان کهن بود که در لندن بیوگرافی‌اش اعلام شده بود. مردی آراسته بود که کت بلند و چکمه‌های سیاه براق پوشیده بود. یک فورد سیاه بدون سقف آماده بود. سلیمان‌خان گفت باید در اقامتگاه اتباع بریتانیا ساکن شوم. در بوشهر باران ملایمی باریده بود. اتومبیل به کندی حرکت می‌کرد. زنبق‌های لطیف و آبی‌رنگ در میان مزارع سرسبز گندم خودنمایی می‌کردند. انبوه سنبل‌های وحشی زمین را پوشانده بود. سلیمان‌خان گفت: اقامتگاه کنسولگری در سبزآباد قرار دارد و هیچ تفاوتی با خانه‌های اشراف انگلیسی ندارد. طوری که

می‌توان در آنجا کاملاً احساس آسایش کرد. یک آشپز هندی در خدمت هست که طبخ انواع غذاهای ایرانی و انگلیسی را می‌داند و خصوصاً آنکه یکی از بهترین آشپزهای غذاهای دریایی می‌باشد، به خصوص که از ادویه هندی هم به وفور استفاده می‌کند. در همین لحظات ناگهان چیزی به یاد آورد و گفت «سر جان اورلی» باستانشناس و استاد السنه‌ی شرقی هم برای مشاوره از دهلی وارد شده و هم‌اکنون در اقامتگاه کنسولگری ساکن است.

به سبزآباد که رسیدیم، اتومبیل از دروازه‌ی باغی عبور کرد. عمارت دوطبقه‌ای از لابلای نخل‌های سر به فلک کشیده نمایان شدند. اتومبیل، خیابان شن‌ریزی شده را طی کرد و جلو ایوان سنگی عمارت ایستاد. دو نفر هندوی قرمزپوش در کنار پله‌ها ایستاده بودند. از اتومبیل که پیاده شدیم، تعظیم کردند. از پله‌ها بالا رفتیم وارد تالار شدیم. در داخل عمارت، دکوراسیون یک خانه اشرافی داشت. البته تزئینات شرقی به در و دیوار نصب بود. به خصوص شمشیرهای ایرانی با تیغه‌های نازک و دسته‌های جواهرنشان جلب نظر می‌کرد. جابه‌جا قالی‌های ابریشمین ایرانی بر صیقلی موزاییک‌های سبزپهن بود. مبلمانی نفیس از آثار قرن هفدهم در تالار بود. و پله‌های پهن با حفاظ نرده‌ای چوبین مارپیچ به طبقه‌ی دوم می‌رفت.

اتاق من سویت کاملی در طبقه‌ی بالا بود. شاید با اتاق مهمان یک انگلیسی تفاوتی نداشت.

سلیمان‌خان خداحافظی کرد و رفت. کلفتی با البسه‌ی سفید و سینی نقره‌ای و استکان‌هایی در پایه‌های نقره آورد و روی میز گذاشت.

آن روز اقلیما گفت که از خواندن خسته شده و بهتر است برای گردش به جایی برویم و اگر به شب کشید، شام بخوریم. عصر که شد از خانه بیرون رفتیم. در راه، اول بازویم را گرفت. بعد دستش را پایین آورد و انگشتانش را در انگشتانم بافت.

خیابان باغ تخت را پیاده رفتیم. پیشنهاد کرد که پیاده برویم که رفتیم. بی آنکه او بگوید یا من، به طرف حافظیه رفتیم. همان غروب بود که از یکی از دختردایی هایش صحبت کرد که به قول او با مردی بیرون از امت ازدواج کرده و برای همین برایش مجلس ختم گرفته اند. سیاه پوشیده و گریه کرده اند حتی سنگ گوری هم به نامش روی یک گور خالی گذاشته اند و گویا تاریخ مرگش را مطابق با روزی که از دین خارج شده، روی سنگ حک می کنند. اقلیما می گفت گاهی او را در خیابان می دیده. قبلاً حتی نگاهش را هم می دزدیده، به او یاد داده بوده اند که به او نگاه نکند و از او رو برگرداند. ولی روزی که می بیندش، اقلیما سلام می کند. اقلیما می گفت، که بی اراده سلام کرده و دختردایی اش هم با تعجب، جوابش را می دهد. بعد جلو می آید و صورت اقلیما را می بوسد و می پرسد: نمی ترسی؟ اقلیما می گوید: از کی؟ دختردایی اش می گوید: از خاخام، از مؤمنین امت، از اصحاب کنیسه. بعد شماره تلفنش را می دهد و می رود، طوری می رود که انگار می گریزد. اقلیما می گفت که همان روز به او تلفن کرده. او گفته: عاشق شوهرش است و در کنارش احساس خوشبختی می کند.

اقلیما همین طور چند سال با او ارتباط تلفنی داشته. بعدها بوده که دختردایی اش دو پسر به دنیا می آورد. برای اقلیما می گوید، روزی با

شوهرش به سر قبر خودش می‌رود و در فراق خودش گریه می‌کند. اقلیما می‌گفت که دختردایی‌اش گفته وقتی شوهرش دیده که او گریه می‌کند، اولش خندیده ولی بعد گریه کرده. وقتی اقلیما می‌گوید که نباید او گریه می‌کرد و مثلاً برای چی؟ دختردایی‌اش می‌گوید: برای همه چیز، برای پدر، برای مادر، برای خواهرها و برادرهایش که در حالی که در همان شهر هستند، انگار اصلاً نیستند. باید همان روز بوده باشد که به حافظیه رفتیم و فال گرفتیم. به حجره‌های مجاور مقبره سر کشیدیم و هر چه شعر از برداشتیم برای هم خواندیم. بعد بیرون آمدیم و مسیر خیابانی سربالایی را به طرف دروازه قرآن رفتیم، همان شب بود که به رستوران رفتیم. خوراک دلمه سفارش دادیم. چیزی هم نوشیدیم. سرخ بود و خوشگوار. همان‌طور که جرعه جرعه می‌نوشیدیم، پرسیدم حتماً نمی‌خواهی سرنوشت دختردایی‌ات را داشته باشی. خندید و گفت: چرا که نه، اگر آدم عاشق باشد چرا که نه؟ گفتم: فقط باید عاشق باشی! گفت: برای همه چیز است، عشق هم به صورت مجرد به وجود نمی‌آید. بعد صحبتش را کشاند بر سر شراب مولود و توضیح داد وقتی دختری در خانواده‌ای یهودی متولد می‌شود، همان سال خمره‌ای شراب می‌اندازند، وقتی صافی شد، محفظه‌ای رویش می‌گذارند و رویش را گل‌اندود می‌کنند تا سال‌ها بماند تا سالی که مثلاً دختر به خانه‌ی بخت می‌رود. آن وقت جشن می‌گیرند، خاخام سر خمره‌ی شراب را می‌شکند و دختر ساقی می‌شود و پیاله‌های شراب را دست به دست می‌دهد تا به همه‌ی مهمان‌ها برسد. مطرب‌ها ساز می‌زنند و مهمان‌ها گرد عروس و داماد می‌رقصند. اقلیما می‌گفت که مرحوم پدرش برای او هم این خمره‌ی

شراب را انداخته و وصف شراب کهنه کرد که بدل به مربای تلخی می شود که نمی شود نوشیدش، باید با شرابی رقیق مخلوطش کرد.

شاه مغفور فرمان سرور می فرماید. بندگی ارک علم های سوگ را از کنگره ها فرومی کشد و علم های سرخ و زرد سرور را برمی افرازند. کوتوالان در وقت شب هزار مشعله می افروزند و بر کنگره ها می چرخند. عمله ی ارک سکوت را آشوب می کنند. نواهای پراکنده ی سازها در هر گوشه به اوج می رود. رقاصان با جامه های زرنگار و سیم نگار در هر زاویه می رقصند و شاه مغفور در تفحص این تدبیر است که خواتین شایسته ی هر امیر را معین کند. از پله ها پایین می رود و به شارستان می رسد. شارستان آن قدر ساکت است که صدای چکمه هایش سکوت پرندگان را برهم می زند که پرپر می کنند و در میان درختان سر به فلک کشیده ی سرو و چنار گم می شوند. همچنان که مشهور است، شاه مغفور همه ی ایام، عدل را سرلوحه ی اعمال قرار داده و هم در این واقعه نیز قصد عدالتی تام دارد تا آنچه را که عین عدل و قسط است، در توزیع خواتین در میان سرداران اربعه به جای آورد.

هم در این لحظات خواتین ماضی شاه منصور جامه ی زفاف پوشیده، لکن هم نه آنان که هیچ مخلوقی وقوف ندارد که چه خاتونی به زفاف کدام سردار خواهد رفت. شاه مغفور از شارستان با شتاب می آید و بر تخت می نشیند و صدایش در سقف بلند و مقوس تالار طنطنه برمی دارد که می گوید: هم ما و هم امیران اربعه و خواتین ماضی ما و جمیع رعایا در انتظار این واقعه ایم که قرعه ی وصال خواتین ماضی ما بر تارک با

سعادت چه امیری از سرداران اربعه چون همای سعادت فرود خواهد آمد. و کس وقوف ندارد الا آنکه تقدیر خواهد ساخت همه مقدرات را! گو آنکه همچنان که ما رضا به تقدیر خود نیستیم، لکن رضا به این تقدیر خود ساخته خواهیم بود که سخره این تقدیر را به نظاره بنشینیم و می فرماید که آغاشمس حاجی جامی به سراپرده برد تا هر خاتونی انگشتی خود در آن جام نهد که قرعه استوار شود. آغاشمس حاجی با ساق های حواییلی اش قدم بر می دارد و شتاب می کند، از مجال زانوان مجلسیان که بر صدف فرش صحن نشسته اند، می گذرد و در سراپرده می گردد تا هر خاتون آیت خاتم خود در آن جام نهد و آغاشمس حاجی بیرون می شود و جام را به شاه منصور مغفور می نماید. شاه انگشتی ها را با خاتم های الوان احجار کریمه باز می شناسد که به جز او و خداوند عز شأنه هیچ کس وقوف ندارد که خاتم انگشتی ها نشان چه خاتونی می باشد.

شاه منصور به امیران رخصت می دهد که هر امیر قرعه ای اقبال خود بردارد. و امیران همه بر زانوان خاضع خود نشسته، سر فرو می اندازند و نه با های های صدایشان که با تکان شانه ها می گیرند.

سپهسالار اعظم سردار علی کابلی بر می خیزد. اشک از چشم هایش می جوشد و گونه ها را خیس می کند که می گوید: شهنشاه! سر و جان ما فدای خاکپای ملوکانهات باد. ما را از این مهلکه ایمن دارید که دشوارترین فرمانی است که به امر خدایگان می بریم. شاه مغفور می فرماید: می خواهید امر ما را با تعلل برید؟ امیران اربعه ناگهان همه یک صدا می گویند: سر و جان ما فدای سلطان

باد، هرآنچه شاه فرماید همان بادا، اگرچه چون شوکران باشد.

شاه مغفور به امیران امر می فرماید تا هر امیر قرعه‌ی اقبال خود بردارد. آغاشمس حاجی در پیشگاه سلطان می چرخد تا هر امیر قرعه‌ای برگیرد. و هر امیر با چشمان اشکبار قرعه‌ای برمی گیرد و شاه مغفور امر می نماید که سرداران اربعه به منازل خود روانه شوند و در انتظار عروس عیش شان بنشینند که مجلسیان راه می گشایند و امیران خمیده، اما بسیار شتابان از مجلس بیرون می روند.

شاه مغفور برمی خیزد و به سراپرده‌ی حلول اجلال می نماید. خواتین ماضی گرد در جامه‌های سفید زفاف نشسته‌اند. شاه می فرماید: همچنان که فرموده‌ام دوباره نیز می فرمایم، هر کدام شما ممکن است از برای ما در زیر آن نقاب زیبای صورت، چهره‌ی کریهی داشته باشید، لکن حتماً از برای امیران ما چنین نخواهد بود، شاید در جبین شما ستاره‌ای سعد از برای امیران ما باشد که باید آن را برای آنان طالع سازید.

آنگاه شاه مغفور شیخ الحرم را می گوید: خطبه‌ی نکاح صاحبان نشانه‌ها را از برای هر امیر که بگرفته با مهریه‌ی هر خاتون یک کرور زر سرخ جاری ساز.

شیخ الحرم با صدای غرا می خواند. کلماتش در سکوت مجلس چون صف پرندگان که به نوبت پر می زنند، اوج می گیرند.

شاه مغفور امر می فرماید: هم‌اینک بر اسبان منتظر نشسته و به نشانی شوهران خود به منازل آنان روید.

شب به آخر می رسد و مجلسیان، مجلس را ترک می گویند. نور

حباب‌های مردنگی‌ها بر صدف صحن می‌نشینند و هیچ سایه‌ای را نمی‌سازد.

شاه مغفور بر تخت دراز می‌کشد و می‌گوید: چه دوزخی است تقدیر و بعد از ساعت‌ها بر می‌خیزد و می‌پرسد: چه هنگام است؟ عرض می‌شود که لمح‌ای به وقت نماز ظهر مانده. بر می‌خیزد و همچنان که خود آگاه می‌نماید، شاید از برای سخریه‌ای که هست می‌پرسد: هر خاتون از خواتین ماضی ما به منزل چه امیری از امیران اربعه شدند.

عرض می‌گردد: سوگلی ماضی، خاتون سند، «عَلَّیه بانو بدیع‌الجمال» به حباله‌ی نکاح امیر علی کابلی درآمده، «عَلَّیه شاه‌بیگم» در عقد «محمودخان خجندی» است، اخبار زفاف که به سمع شاه مغفور در می‌رسد به قهقهه در می‌آید، آنچنان که پژواک قهقهاهش کلمات مکتوب را می‌پراکند. شاه مغفور بی‌اراده آب بر دیدگان می‌آورد و عجز دارد که ریشه خویش را مهار زند. می‌گوید: حتماً قبل از واقعه پرسیده‌اند: امشب چه کسی نقاب از تقدیر ما خواهد گشود و کس زهره نداشته تا عرض کند، نقاب از تقدیر شما را فلان خواهد گشود و قبل از واقعه امیران سؤال می‌نموده‌اند، وقتی نقاب از صورت تقدیر خود برگیریم چگونه است اسرار خط‌نبشته که طالع سعد یا که نحس ما خوانده آید. و کس علم ندارد که اسرار آن خط‌نبشته بدانند الا ما که خوانده‌ایم همه اسرار آن خط‌نبشته‌ها را. همچنان که خواجه کاشف‌الاسرار فرمود، کس قادر به دیدار تقدیر نخواهد بود، الا به وقت وصال که علم یابد بر خط‌نبشته

واقعه‌ای که هست و خواهد بود.

غروب، سر جان اورل را در حیاط باغ ملاقات کردم. پیراهن آستین کوتاه و شلوار سفیدی پوشیده بود. به نظر قوی بنیه می آمد و حتی جوان و سر حال می نمود؛ به خصوص وقتی اظهار کرد بیش از پنجاه سنه است که در شرق الاوسط و مناطق شبه قاره ی هند فعالیت باستان شناسی دارد.

در فواصل نخل ها قالی بزرگ ایرانی پهن کرده و میز و صندلی چیده و روی میزها را پارچه ی قلمکار کشیده بودند. سر جان اورل در حال نوشیدن چای بود که متوجه ورود من شد. لباس شب پوشیده بودم؛ یک لباس مناسب برای جشن شبانه، قبایی از جنس مخمل سبز. ولی حتماً برای آن شب نامناسب بود. نوشیدن چای را نیمه کاره گذاشت و برخاست و استقبال کرد. گفت: حدس می زنم لیدی جیمز باشید. لبخند زدم، گفتم: ده روز است که به بندر بوشهر رسیده ام، در دهلی بودم که تلگرافی رسید که عازم بوشهر شوید، قبلاً از طرف کنسولگری شرح اهداف سفرتان به من داده شد، اعلام آمادگی برای همکاری دادم، هرچند که این مأموریت برای من جنبه ی ایمانی ندارد. خدمتکار برای من هم چای آورد. سر جان اورل گفت: «ما اروپایی ها چای را می جوشانیم، ولی اینجا چای را با آداب خاصی دم می کنند و جالب آنکه ذائقه من با این نوع طبخ عادت کرده، درباره ی موقعیت این مأموریت باید با صداقت برای شما بگویم که کشف یک ظرف باستانی و کشف قدیس مورد نظر شما برای من تفاوتی ندارد و این باعث نخواهد شد که در کاری که به من محول شده قصور کنم، همچنین مجموعه کتب مورد نیاز را با خود آورده و در این فراغت که پیش آمده، موضوع را در منابع تعقیب می کنم. اتفاقاً گزارشی از چگونگی

کشف قدیس در ژورنال ۱۸۸۴ آکسفورد یافته و به این موضوع واقف گشته که کاشف شدرك قدیس به هیچ عنوان یک محقق نبوده و باعث تعجبش گردیده، گویا کاشف یکی از لژیونرهای تیم «دیولافوا» بوده که ساکن منطقه‌ی فاریاب می‌شود. صدای فیدوس کشتی از سمت دریا می‌آمد. باد می‌وزید و بوی دریا می‌آورد. در اطراف خلوت بود. فقط سه مرد هندی دور میزی کنار حوض نشسته بودند و به عادت همه‌ی هندیان پچپچه می‌کردند. من هرگز هندیانی با چنین البسه‌ای مشاهده ننموده بودم. یکی شان عمامه‌ی نارنجی بر سر داشت و ریش انبوه سفیدی بر صورت، فرنچ بریگاد دریایی دولت فخمه پوشیده بود. در میان نخل‌ها کسی با آبپاش، به گل‌های موسوم به کاغذی آب می‌داد. که البته چنین گل‌هایی از جنس کاغذ نیستند. گیاهانی طبیعی‌اند که در هوای بوشهر رشد نموده و بسیار دلفریب هستند. سر جان اورل می‌گفت: در اینجا تنها غروب‌ها به گیاهان آب داده می‌شود. در طول روز معمولاً هوا آنچنان تافته می‌شود که فوراً تبخیر می‌گردد. سر جان اورل با هیجان صحبت می‌کرد. می‌گفت: هنوز نوه‌های آن لژیونر فرنچ در منطقه هستند. که شاید بیش از نیمی از جمعیت ساکنان منطقه را نوه‌ها و نبیره‌های آن فرنچ تشکیل داده‌اند. سر جان اورل معتقد بود که در منطقه‌ی فاریاب هر آن کس را که چشم‌های آبی و موهای بور دارد، از فرزندان آن لژیونر فرنچ می‌دانند. سر جان اورل قاه‌قاه می‌خندید و می‌گفت: شما باید این را از برکاتی دانسته که آن قدیس به آن فرنچ سرگردان ارزانی داشته. هرچند که این جملات از سوی ایشان که قصد همکاری با من در این امر مقدس داشتند، تأسف بار بود، ولی جای هیچ‌گونه اعتراض نبود. سر جان اورل شرح می‌داد که آن

لژیونر فرنچ در کنار رودخانه، زمینی خریداری کرده و قصد داشته که آنجا خانه‌ای بسازد. سر جان اورل می‌گفت که شاید ویرانه‌ی آن خانه در ساحل رودخانه‌ی فاریاب وجود داشته باشد. هرچند که دیگر هیچ چیز آن قدیس در خاک آن زمین وجود ندارد، لکن به بقعه‌ی شاه شدرک مشهور است. گویا آن لژیونر فرنچ، شالوده را که حفر می‌کند، به تراش سنگی با نقوش خط عبرانی می‌رسد. سنگ را برمی‌دارد. شدرک قدیس استخراج می‌شود. گویا شمایل مرد زنده‌ای را داشته که انگار در خواب بوده. معاینه که می‌کنند، آن قدیس، همه‌ی قدیس نبوده. فقط نیمی از همه‌ی قدیس در آنجا حضور داشته است. انگار قدیس از ازل فاقد پا و کمرگاه بوده‌اند. البته این لژیونر سرگردان، ارزش مادی شدرک را تا حدودی می‌دانسته است.

لحن روایت سر جان اورل تأسف‌بار بود، لکن از آن تأسف‌بارتر رفتاری بوده که آن لژیونر طمّاع با قدیس داشته است؛ به طوری که با ایشان مثل یک شئی عتیقه رفتار کرده و جسم متبرک‌شان را در یک صندوق چوبی تعبیه نموده بر الاغی حمل می‌نماید و به بوشهر می‌برد. در آنجا هم قدیس را فقط با قیمت تأسف‌بار پانصد لیره‌ی انگلیس به یک ملوان اسکاتلندی می‌فروشد و با بخشی از آن پول، نیمی از زمین‌های فاریاب را خریداری می‌کند و با زن‌های متعدد به سبک شرقیان ازدواج می‌کند. در واقع حرمسرای دایر می‌نماید.

سر جان اورل آنچنان می‌خندید که هندیانی که در فاصله‌ی کمی از ما نشسته بودند، پچپچه‌شان را قطع نموده و با تعجب به ما نگاه می‌کردند. این موضوع برای من بسیار تأسف‌بار بود. سر جان اورل همچنان‌که

می خندید، می گفت: حتماً آن لژیونر از اینکه همه‌ی آن قدیس در آنجا حضور نداشته تا صاحب قداست بیشتری شود، خود را مغبون احساس می کرده. سر جان اورل تا آنجا به اسائهی ادب نسبت به شدرک قدیس پیش رفت که می گفت شدرک به اسافل آن لژیونر برکت داده بود، چرا که فاریاب از انساب او پر شده که حتی آن ملوان اسکاتلندی نیز از برکات آن قدیس فیض برده و او را در اسکندریه به قیمت هزار و دویست لیراهی انگلیس به یک سوداگر یهودی می فروشد. در واقع سال‌های مدید حضرت شدرک دست به دست شده و در طول همه‌ی این سال‌ها قدیس، یهودی سرگردانی بوده که هر سال، ساکن جایی در جهان می شده. سالی در خدمت یک مهاراجه‌ی هندی بوده و سالی دیگر در خدمت یکی از پرنس‌های محلاتی یا یک شیخ عرب یا لردی انگلیسی. آخر الامر به وسیله‌ی آژانس یهود، شناسایی می شود. از ایشان در سردابه‌ی کنیسایی در شهر بریستول پذیرایی می گردد.

لحن سر جان اورل نفرت انگیز بود. ولی برای من این فایده را داشت که اطلاعاتی درباره‌ی مصایبی که بر قدیس گذشته بود، کسب نمایم. برای آنکه هیچ گونه اختلاف نظری ایجاد نشود و مانع از همکاری ایشان نشود، هیچ گونه اظهار نظری نکردم. هر چند که مایل بودم ساعتی در باغ قدم بزنم و بر مصایب قدیس گریه کنم، لکن از هراس مشاهده‌ی سر جان اورل و یحتمل سخنان استهزاآمیزشان خدا حافظی کرده و به اتاقم رفتم و در تنهایی به خاطر تنهایی شان گریستم.

زلفا جیمز سلیمان خان را با سیاه قلم طراحی کرده. سلیمان خان روی

پله‌ای نشسته، دست‌ها را بر زانوهای گذاشته. فرنجی پوشیده که از یقه تا پایین دکمه می‌خورد. سه نفر از تفنگچی‌ها به ستون‌های سنگی تکیه داده‌اند. سلیمان‌خان سری ظریف دارد. باهوش به نظر می‌رسد. چشمان درشت زنده‌ای دارد. بینی‌اش راست و مستقیم است. نیم‌رخ‌منظم و اندامی بلند دارد. چشم و ابرو مشکی است. چابک به نظر می‌رسد. همان‌طور که زلفا جیمز می‌گوید: شمایل یک شاهزاده‌ی شرقی دارد. لباسی که پوشیده رنگ تیره‌ای دارد. دوخت لباسش ظریف و متناسب است.

گویا اصل متن ترجمه به خط سلیمان‌خان است. با خط نسخ نوشته است. جاهایی از فتوکپی متن سیاه شده، ولی خواناست. در بندهایی که حتماً جزء سفرنامه‌ی زلفا جیمز نیست، اظهارات سلیمان‌خان است. به صورت نقل قول مستقیم خارج از نگاه زلفا جیمز است. گویا آنکه با همان نثر و لحن است. مثلاً درباره‌ی زلفا جیمز می‌نویسد که سی ساله‌زنی است با رخساره‌ای مسگون و گیسوانی خرمایی، و در جامه‌ی سیاهش به ملائکه‌ای عزادار می‌ماند که بر صخره‌ی سنگی بندرگاه ایستاده. و آن در روز هفتم آوریل، سوم شهر شوال، مصادف با پنجم آزار ماه یهودی بود که ما در معیت «چارلز ویتمن»، کارپرداز کنسولگری دولت فحیمه‌ی انگلیس در بندر بوشهر منتظر بودیم تا آنکه کشتی پهلو گرفت که ایشان از نردبان کشتی پایین آمده و بر قایق نشسته و قایق از آبراه به معبر سنگی رسید و لیدی جیمز پا به ساحل گذارد. هفته‌ای است که به بوشهر رسیده‌ایم. هر روز به دریا نگاه می‌کنیم تا کی میسیون از راه برسد. باد می‌وزد. زلفا جیمز بی‌حرکت ایستاده. به حاکم بوشهر گفته بودم موزیکانچی‌هایش را

بفرستد. باید احترام نظامی گذاشته می شد. حاکم بوشهر تمرد کرد و نفرستاد. باید به سفارت فخمه، عریضه نوشت. لیدی دامنش را جمع می کند و از صخره ها بالا می آید. چابک است. عجب ساق های نیرومندی دارد. به ایشان خوش آمد می گویم. روبرویم می ایستد و جواب می گوید. لکن باید موزیکانچی ها حاضر بودند تا بر طبل ها بکوبند و در شیپورها بدمند و لیدی در کنار من از برابرشان بگذرد. پا بر رکاب اتومبیل کنسولگری می گذارند و سوار می شوند. قرار است حمال ها ابزار و لوازم را بر الاغ ها و استرها بگذارند و به باغ کنسولگری محل استقرار لیدی بیاورند. باغ مهمانخانه ی کنسولگری رو به دریاست. آب شیرینی دارد. از چشمه های سعدآباد می آید. لیدی ساکت است. به خانه های آجری و تاقماهای ضربی پنجره ها نگاه می کنند. صورت زن های گندمگون با ابروان پیوسته و خالکوبی سبز ابروها و چانه ها را پنجره ها قاب گرفته اند. متن ترجمه روی کاغذ زردی نوشته شده بود: «امروز هشتم آزار ماه یهودی است. هنوز دو روز نشده مباشرها همه چیز را آماده کرده اند. باید به طرف فاریاب حرکت کنیم. من لباس پوشیده و چکمه به پا کرده ام. حمال های هندی و مباشران ایرانی سراسیمه کارها را سامان می دهند. سر جان اورل و سلیمان خان، آرامش خود را حفظ کرده اند.»

و اما دیگر هیچ زنی در ارک نیست الا دو عجوزه که در مطبخ خانه هستند. رفعت ماه که هر روز لباس می پوشد و از خانه بیرون می رود، هراس از صورت شاه مغفور زایل می گردد و سفره ی شادخواری می گسترده و فرمان طرب می راند. مغنیان مجلس می سازند بی هیچ

رقاصه‌ای و همچنین هیچ زنی که سازی به نوا درآورد یا که سرودی خواند. چنان‌که در اول مجلس ما بعد آن واقعه، نوخطان بودند که در هیأت و جامه‌ی نسوان، مجلس ساختند که شاه مغفور فرمود اینک که ما در غیاب آن دام‌های بلا، آسوده‌خاطریم، هرآنچه خاطر ما را مشعوف نماید آن کنید و نیکو بود که آن جامه‌های جعل بر اندام رقاصان نباشد که همچنان خوف آن دام‌ها را یاد ما آرد. اگرچه در پس پشت آن جامه‌ها اندام‌ها و گره‌های دام غیب‌اند. ما خاطری مجموع‌تر خواهیم داشت که رقاصان نوخط در جامه‌های نسوان نباشند.

و شب‌های پی در پی مجلس نشاط شاه مغفور بدان دور می‌گردد و رقاصان بی‌هیچ جامه‌ی زنانه‌ای با تراش اندام مردانه‌شان به شور می‌رقصند و ساکنان ارک همه از مردان هستند به جز رفعت‌ماه که در ورای آن وقایع مکتوب زندگی می‌کند.

شاه مغفور هر چاشت از خواب برمی‌خیزد و به گرمابه می‌رود و جان از غبار خواب می‌شوید و بر تخت جلوس می‌فرماید و در امر حکومت دقت می‌فرماید. در اراده‌ی عساکر اربعه تفحص می‌فرماید. موجودی مسکوک خزاین را از هر قسم، زر سرخ الی سیم سوخته از مستوفیان مطالبه می‌نماید. سفرای ممالک عالم را در دارالملک به حضرت می‌پذیرد. تحف را با دستان خویش متبرک می‌فرماید. صله به سفیران می‌بخشد. صف بندگان اهدایی که دامن‌کشان به حضور می‌رسند، تفضل می‌فرماید و کنیزان اهدایی را به امیران می‌بخشد و مدام می‌فرماید: مبادا دیگر دامی فراراه خود نهیم.

غمازان، اخبار متعاقب اخبار می‌گذارند که «حضرت

جهانگشای امیر بزرگ صاحبقران قطب‌الدنیا والدین تیمور گورکان»
 در صفحات عراق عجم و ولایت تبریز طالع گشته و محتمل است که
 رایات به صوب اصفهان و شیراز متایل آید. و شاه منصور بدین خوف
 مشغول است. چنان‌که امیران اربعه را هر روز فرامی‌خواند و مجلس
 می‌گذارد که چه منوال طریق رایات تیمور گورکان را فروبندد. چله‌ای
 بدین حدیث سپری گردیده و شاه با این خوف خو کرده و «محمد
 حسین خان قوامی» را به سمرقند از برای شرف بساط‌بوسی و تسلیم
 کلید دروب و قلعه‌ی شیراز اعزام می‌فرماید و همچنان‌که شایع است،
 خاقان بزرگ — تیمور گورکان — تسلی خاطر گفته و فرموده است:
 هم‌اینک قصد دیار روم داریم باشد که انشاءالله در غره‌ی سندی آتی به
 صوب شیراز درآیم.

از آن ایام، خاطر شاه منصور آسوده گردیده و لیالی عیش در
 جرگه‌ی مردان از سر گرفته است. سلطان مغفور هر مجلس می‌فرماید
 که در جمع مردان آسوده است، به این دلیل که غمزه‌ی آنان طریق رفتار
 ما را به عبث می‌گیرد. لکن بی‌آنکه بگوید حضور زنی در هوای ارک
 حواس او را می‌آشوبد.

و اینک مغنیان طربی ساخته‌اند به شور که هیچ‌کس به سماع در
 نیست و شاه مغفور شادخواری می‌کند، آنچنان‌که کلمات به شور
 درآمده‌اند.

تلخک در پیشگاه سریر می‌نشیند و بنای گریستن می‌گذارد به
 حزن.

شاه مغفور دست به نشانه‌ی توقف طرب بالا می‌برد و از تلخک

می پرسد: ترا چه می شود که در عیشی که هست می گریی؟
 تلخک می گوید: از برای موت شاه منصور می گریم.
 شاه منصور می گوید: اما ما که بر تخت خود بنشسته ایم؟
 تلخک می گوید: بر موت آن شاه منصور یعنی شاه منصور مستور
 می گریم.

شاه منصور می فرماید: حال چه هنگام یاوه است؟
 تلخک می گوید: دیری بود که می پنداشتم شاه مستور بیمار است و
 امیدوار که شفا یافته و برخیزد. لکن الحال دریافته ام که شاه مستور ما
 همچنان خفته، یعنی که اذن موت یافته و دیگر برپا نمی خیزد که فرمان
 راند. و همچنان نعش بلاتکلیفش معلق مانده و هیچ کس در اندیشه ی
 کفن و دفنش نیست.

سلطان مغفور را خنده در می گیرد. قهقهه، مجلس را می آشوبد. صدای
 تغنی مطربان در هوای خنده زایل می گردد. شاه منصور همه قامت
 می ایستد و تلخک را صله می دهد و می فرماید: مجلس برپا باشد، لکن
 در ما میل خفتن است.

اقلیما دیگر نمی ترسید. ظاهراً هنوز تعقیبش می کردند. می گفت:
 معمولاً می بیندشان. حتی می شناسدشان. دو نفر بوده اند. می گفت آنکه
 مسن تر است، ریشی سفید دارد و کلاه شاپوی خاکستری بر سر می گذارد
 و آن دیگری جوان است و چهره اش پوستی کهربایی دارد، پالتویی بلند و
 سیاه می پوشد. آن روزها هر روز اقلیما به خانه اش می رفت و وسایل
 شخصی اش را می آورد؛ چیزهایی مثل لباس هایش که در یک چمدان

خیزرانی بود. من اتاق مادر را در اختیارش گذاشتم. در واقع به اصرار خودش بود. شبی که قرار بود بماند، گفت: باید جایی باشد تا احساس راحتی کند. پرسیدم: مگر در آنجا احساس راحتی ندارد. لبخند زد و گفت: چرا ولی باید جایی باشد که بخوابم. من دوست داشتم همان طور که در کنار هم می‌نشینیم، همه‌ی لحظات و ساعت‌ها را در کنار هم باشیم. مثلاً تا دیروقت تا وقتی که هنوز بیداریم، با هم گفتگو کنیم. مهم نبود دربارهی چه. همین که می‌توانستم به چشمانش نگاه کنم، کافی بود. چیزی نگفتم که دوست دارم در کنارش باشم، حتی وقتی خواب هستم یا اینکه وقتی بیدارم. وقتی در اتاق مادر را باز کردم، لبخند زد و گفت: خیلی ممنون! چمدانش را که آورد، به آن اتاق برد و در را بست. من پشت در نشستم، روی صندلی‌ای که هنوز هست؛ و انتظار کشیدم. فکر می‌کردم شاید باید هفته‌ها منتظر باشم تا در را باز کند و بیرون بیاید. شاید نیم ساعت طول کشید که در را باز کرد. یک بلوز بافتنی بهاره و یک شلوار جین ساییده پوشیده بود. گفت: با اینها احساس راحتی می‌کنم. گفت: آن کت و دامن را نمی‌توانم مدت زیادی بپوشم. گفتم: هرطور احساس راحتی می‌کنی. روبرویم نشست. به چیزی در حیا طه، شاید به برگ‌های نارنج‌ها از قاب پنجره نگاه می‌کرد. ولی شاید به چیزی فکر می‌کرد. پرسیدم: چرا ساکتی؟ گفت: وقتی دختری مثل من از جایی گریخته باشد و به جای ناشناسی آمده باشد و همه‌ی پل‌های پشت سرش را خراب کرده است، ممکن است به چه چیزی فکر کند؟

گفتم: حتماً من هم هنوز برایت ناشناسم.

گفت: نمی‌دانم.

روزهای بعد هم به خانه‌اش رفت و چیزهای دیگری آورد: قاب عکس پدرش، ضبط صوت و نوارهایی که می‌گفت دوست‌شان دارد. تعدادی لوازم آرایش مثل چند تا رژ و سه چهار تویی. کرم و شیشه‌های لاک. آن روز آرایش کرد. لب‌هایش را رژ آبی زد. مژه‌هایش را ریمل کشید. چشمان کبودش، مابین خط‌های سیاه ریمل می‌درخشید. موهایش را شلال ریخته بود روی شانه‌هایش.

گفتم: فوق‌العاده شدی! گفت: می‌ترسم! گفتم: از چی؟ گفت: از اینکه تو آسیب ببینی، برای همین... شاید می‌خواست بگوید برای همین آرایش کرده، ولی اگر می‌گفت، کارش خیلی بی‌معنی می‌نمود. من حدس زدم که برای همین آرایش کرده. برای اینکه مثلاً به من پاداش بدهد. خودش را زیباتر کند که کاری کند، تا خوشحالم کند.

چندین بار دیگر به خانه‌اش رفت و برگشت و وسایل شخصی‌اش را آورد. جزوه‌ها و الباقی کتاب‌هایش را در یک چمدان چرمی گذاشت و آورد و من، همه را مابین کتاب‌های پدر در قفسه‌ها چیدم. کتاب‌هایی مثل رسایل بریثا، صحف مردخای ربالا و تلموذ. من تا آن روز هیچ‌کدام از آن کتاب‌ها را نمی‌شناختم. اسم تلموذ را چند بار شنیده بودم. می‌گفت که نوعی تفسیر المسایل موضوعی یهود است. هفتاد و چند جلد است که تنها یک رساله‌اش به فارسی درآمده که بعد از تورات مهم‌ترین کتاب مذهبی یهود است و موضع اولیاء یهود را در دوره‌های مختلف تاریخ مجموع کرده. مسایلی مثل دستورالعمل روابط اقتصادی-اجتماعی امت یهود. اقلیما می‌گفت با آموزش‌های تلموذ است که یک یهودی از دوران کودکی، هویت اجتماعی اقتصادی خودش را می‌یابد. شرح می‌داد که در دوره‌ی

«والریانوس»، رُمی ها قصد داشته‌اند تلموذ را نابود کنند. کاروان‌های سرگردان قوم یهود نسخه‌های تلموذ را بر هزارها شتر حمل می‌کردند و صحرا به صحرا می‌گریخته‌اند و رُمی‌ها در دورافتاده‌ترین بیابان‌ها هم کمین کرده بوده‌اند و فرمان داشته‌اند که بی‌آنکه مجلدات تلموذ را از پشت شترها پیاده کنند، با مشعله‌هاشان بسوزانند.

مجلدات بی‌شمار تلموذ بر پشت هزاران شتر در بیابان‌ها به آتش کشیده می‌شود و مشهور است که صحرای سینا در یک شب با شعله‌ی تلموذهای شعله‌ور روشن می‌شود و مشهور است که ساکنان اسکندریه صدای لوکه‌ی اشتران را که از سمت سینا می‌آمده، می‌شنیده‌اند. اقلیما متن فرمان والریانوس را از بر گفت: بسوزانید کلمات تلموذ را که بذر نثرین‌های شیطان است که بذر کلمات شیطان است که منظر کلماتش به عین دهلیزهای دوزخ است و بی‌آنکه نگاهی به کلمات آن اندازید، بسوزانیدشان هر جا که باشند، حتی اگر کلماتی در گلوگاه کُودکان یهود باشند که سرودهای تلموذ را می‌خوانند. ولی حتی در دوره‌ی والریانوس هم نسخه‌ای از کل سرودهای تلموذ می‌ماند که به نسلی دیگر می‌رسد و تکثیر می‌شود، مثل بذری از یک گیاه که به هنگام وقت مساعد می‌روید و هزارهزار گیاه به عین اصل گیاه را می‌رویاند.

اقلیما تلموذ را کاملاً می‌شناخت. مسایلی از آن‌را به دقت خوانده بود. می‌گفت: تلموذ می‌گوید یهودی تشخص نژادی دارد و از قول بعضی از اولیاء یهود نقل می‌کند که انسان غیر یهود، جزء حیوانات محسوب می‌شود.

اقلیما در هم صحبت می‌کرد. شاید من حرف‌هایش را در اینجا

مجموع کرده‌ام. حرف‌های زیادی می‌زد. امکان یادآوری همه‌ی آنها نیست. با همه‌ی اینها اقلیما می‌ترسید. شاید حس می‌کرد کسی به غیر از من صدایش را می‌شنود. من در آن روزها نمی‌توانستم درک کنم که در آن خلوت از چه چیز می‌ترسد. من همه‌ی اتاق‌ها را نشانش دادم، حتی سردابه را. شانه به شانه‌اش مابین درخت‌ها گردش می‌کردم. من به اقلیما گفتم: همه‌ی این اتاق‌ها، درخت‌ها، پله‌ها و دیوارها متعلق به توست. و نباید فکر کند که در میان آنها غریبه است. که من و او وارث همه‌ی آن چیزها هستیم، وارث همه‌ی آن کتاب‌ها.

و هم ایام بدین دور می‌گذرد و غمازان هفتگان هفتگان، نجم نجم اخبار شوم می‌آورند که رایات حضرت خاقان انارالله برهانه به کرمان در رسیده که طلایه‌ی رایاتش، دغگاه ابرقو را طی طریق نموده و بعید نباشد که عساکر تاتار در پشت دروازه‌ی الله اکبر اردو زنند و لکن شاه‌منصور هم بدان ایمنی که در وقت حضور سفیر سمرقند دارالملک حضرت خاقان از برای عتبه‌بوسی و تسلیم کلید دروب و قلعه‌ی شیراز یافته بود، آسوده است و هیچ خللی در ارکان دولت نیست. هر روز در دیوانخانه جلوس فرموده، سفیران را به حضرت می‌پذیرند. و هم در روز این واقعه «امیر رحمن بیگ لاهوری» — مهاراجه‌ی هندی — سفیر، با تحفه‌ی قافله‌ای از جهازگان تیز تک و مغنیان و رقاصان مارباز به دارالملک شیراز فرستاده که هم در روز به دروازه‌ی ارک می‌رسد و اخبار می‌گذارد که اذن بار خواهند که شاه‌منصور اذن می‌دهد که با کوس و سرنا وارد می‌گردند. در طلعت قافله، مغنیان سی‌تارزن و

دهل زن پیش می آیند و رقاصه ای سیه گیسو با افعی پوست لعل آسایی بر گردن پیچیده بر سر انگشتان پا می رقصند و پیش می آید. افعی بر گردن رقاصه چنبر زده و حول تراش شانه های رقاصه چون پرگاری می چرخد. و خوف افعی آنچنان بر مجلس مستولی است که زیبایی صورت و تراش اندام رقاصه به نظر در نمی آید. پوست واری از پولک های لعل آسا، بازوان و سیمی از قوس سینه ها و قوس و قعر تهمی گاه و سرین را پوشیده و بر ران و ساق ها رشته هایی لغزنده و همفام پوست آن افعی در تحرک ساق ها به هیأت چهل افعی سراسیمه سر بر جوانب بر می کشد و زیبایی آن اندام آبنوسی از پس آن خوف، مستور مانده، و لکن نگاه که با آن خوف، خو می کند، زیبایی صورت رفعت ماه در صورت آن رقاصه ظهور می کند و نگاه هیبت افعی را نادیده می گیرد تا چهره ی رفعت ماه را در تن آن رقاصه جستجو کند و هیچ چیز به چشم در نمی آید، الا موزونی اندام آن رقاصه ی اعجوبه. و اما بعد صوت سازهای مغنیان است که از پس او می آید و قافله ی اشتران که تحفه های دیار هند از شال کشمیر و حریر دهلوی و طوطیان سخن گو و پوست های الوان افعیان بر کوهان های بلند داشتند و اما نظر هیچ کس از اهل ارک بر آن تحف نیست، الا به طلعت آن اعجوبه که سراپرده ی خوف آن افعی لعل گون را بردریده و خود را به عیان در منظر انداخته است. و اما من در جستجوی رفعت ماه هستم که در شکل تن رقاصه گم شده است.

رقاصه افت و خیز پله های معابر ارک را با نرمش رج انگشتان و قوس سینه ها و پاشنه های پا در گالش حریر سرخ و کشاله ی ساق ها

طی کرده و به صحن سلطانی می‌رسد که بر سریر نشسته است. ما
 مستقبل آن قافله‌ایم و الحال به محاذات رقص آن اعجوبه باز می‌آیم.
 در اول نظر، شاه‌منصور خوف می‌کند که آن افعی به خم کوتاهی از
 دم و همه اندام حول شانه‌های رقاصه سر به سوی شاه کرده و فکین به
 فراخی بادیه‌ای گشوده، نفیر می‌کشد؛ آنچنان که رنگ صورتی عمق
 حفره‌ی گلوگاهش به عیان درمی‌آید که رقاصه با نرمش و کشاله‌ی
 دست مواجش همچنان در موزونی رقص با سرانگشتان بلندش بر
 پوزه‌ی افعی می‌نوازد و افعی سرخ و موج سراسیمه به گرد اندام او
 می‌پیچد و لغزان از سر تا به پا همه‌ی قامت رقاصه را می‌پایید. از تراش
 شانه تا به ساق به عین آنکه بر درختی در باد پیچد که رقص به عین
 بادی بازیگوش وی را درمی‌رباید. و افعی بر تن کشاله می‌کند و بر
 سطح صیقلی شاه‌نشین مثل جویباری سیال حامل پولک‌های درخشنده
 و لعل‌آسا بر صیقلی کف تالار جاری می‌شود و دم حلقه می‌کند و بر
 حلقه‌ی دم لایه بر لایه چون مخروطه‌ای می‌نشیند و بعد سر و گردن و
 کمرگاه به تناوب برمی‌افرازد و با تکانه‌های سر و گردن اطوار رقص
 رقاصه را قرینه می‌کند و کشاله‌ی تنش برق‌آسا چون شاخه‌ای تاک، به
 دور اندام موج آن رقاصه می‌پیچد و رقاصه بر افت و خیز سنگ
 گورهای پیشگاه سریر، بالا و پایین می‌رود و افعی که از او جدا
 می‌شود، همچنان برآهیخته بر گورها بالا و پایین می‌لغزد؛ آنچنان که
 اطوار افعی، مجلس را به خنده و امید دارد و خوف از صورت شاه‌منصور
 زایل می‌گردد و مسحور رقاصه است که زیر لب می‌گوید همانی است که
 ما در پیاپی اش هستیم و در هوای ارک احساسش می‌کنیم. و افعی آنچنان

اطوار آدمیان آموخته است که چنانچه دلیل جسم افعی نباشد، می‌پنداریم که آدمیزاده‌ای به پوست افعی درآمده. ساعتی از آن رقص عجایب برمی‌آید که شاه‌منصور با اشارت دست فرمان ختم مجلس می‌فرماید که سفیر از خیل قافله به حضرت درمی‌آید.

عمامه‌ی قرمزی به سبک هندوان بر سر بسته و آرخلقی زرنگار پوشیده است. توقیع می‌گشاید و خواندن می‌گیرد که تحفه‌ی اهدایی پیشکش امیر رحمن‌بیگ لاهوری سلطانِ سند است که تسلیم سلطان فارس می‌گردد که همچنان که بوده و خواهد بود، حجت اخوت سلاطین سند و فارس می‌باشد و صورت تحف را برمی‌خواند و اول تحفه آن رقاصه‌ی اعجوبه و آن افعی است که به حضرت سلطان هبه می‌شود و از پس آن چل غلام هندو و چل گوهر از احجار کریمه، چل فیل بارکش و چل کروور گز حریر دهلوی و چل کروور گز شال کشمیر و همچنین اقلام دیگر تسلیم می‌گردد و بعد سفیر اسماء رقاصه‌ی اعجوبه و آن افعی آدم‌وار را برمی‌خواند که آنان «حمیرا» و «حمرا» یند که حمرا نگهبان حمیراست و حمیرا در هیچ وقت بی حمرا به سر نخواهد برد. ولکن حمرا بی‌اذن حمیرا هیچ گزندی به کس نخواهد رساند و آنان هر دو از کنیزان امیر سند بوده‌اند که به حضرت هبه گردیده‌اند به نشان تجدید و تحکیم اخوت. دیگر آنکه از خصایل حمیرا علاوه بر رقصدگی آن است که آغوشی همچون حوریان عندلیب دارد که عظیم لذتی از برای مجامعت سلطان دارد که تنوع لذایذ آغوش هزار پریوش را همه مجموع دارد به شرط آنکه شهامت هم‌آغوشی با وی باشد که آغوش حمیرا بی‌حضور حمرا همچون دیولاخی خواهد بود.

من و اقلیما به نوبت می خواندیم. اقلیما که خسته می شد، صدایش می لرزید. آن وقت برایش چای می ریختم. اقلیما می گفت: بعضی از متن ها را باید با احتیاط ورق زد؛ مثلاً متونی که به وسیله ی پدرش ترجمه شده بودند، در آن سردابه ی نمناک به وضع بدی درآمده بود. جنس کاغذ خوب نبود، گاهی زبر بود و با جوهر بنفش نوشته شده بود، یا آنکه از تأثیر رطوبت، به آن رنگ درآمده بود. ورق ها باظرافت به هم دوخته شده بود. معمولاً عصرها فرصت خواندن بود. صبح ها معمولاً من یا او باید به دانشکده می رفتیم. کمتر هر دو در خانه می ماندیم. اقلیما دیگر کمتر از کسانی که تعقیبش می کردند، می گفت. شاید به ترس از آنها عادت کرده بود. حدس می زد که حتماً آنها مرا هم تعقیب می کنند، ولی چون من به آنها فکر نمی کنم، توجهی به آنها ندارم. هر کس در خانه می ماند، چیزی می پخت. معمولاً در آشپزخانه ناهار می خوردیم و بعد از ناهار کنار هم دراز می کشیدیم. مهم نبود کجا؛ گاهی در شاه نشین روی قالی قدیمی که زمینه ی سبز داشت یا روی مبل راحت. شاید هر دومان دوست داشتیم که مثلاً من دراز بکشم و پلک هام را ببندم و او با سرانگشتانش موهایم را شیار بزند. یکی دو تا موی سفید در سرم پیدا کرده بود و معمولاً به سختی پیدایشان می کرد، می خواست از ته بکندشان که نمی گذاشتم. گاهی هم من موهای سرش را به هم می ریختم تا شانه شان کنم. بعد می بافتمشان. دوست نداشت موهای سرش را بیافم، ولی مجاب نمی شدم. پلک هایش را برهم می گذاشت، اخم می کرد و آرام می نشست و بعد می خندید و سرش را بی حرکت می گرفت تا با دندانهای درشت شانه، گره موهایش را باز کنم و بعد شانه زنم تا مثلاً دو کلاف شوند و بیافم. مهم نبود چند

بافه؛ گاهی دو بافه، گاهی چهار بافه، گاهی هم شش بافه. بیشتر برای اینکه ساعتی بنشینم و به تراش شانه و گردنش خیره شوم که خط کمرنگ خواب نرمه مویی گردنش را به دو طیف مساوی تقسیم می‌کرد که طیف نرمه موها در دو سمت گردنش محو می‌شدند. موهایش را که می‌بافتم، با تریشهی روبانی می‌بستم و هر بار اصرار می‌کردم که بازشان نکند و هیچ وقت گوش نمی‌داد و گره روبان‌ها و بافه‌ها را باز می‌کرد و موهایش را شانه می‌زد. همه‌ی این کارها را شاید در پنج دقیقه انجام می‌داد. پرشتاب، موها را شانه می‌کرد و بی‌آنکه پلک بزند، زل می‌زد به چشمانم. من دوست داشتم کاری کنم که از خنده ریشه برود. فکر می‌کردم وقتی آن‌طور می‌خندد، در اوج شادی است. مثلاً وقتی که خاطرات زلفا سلیمان را می‌خواند، به جایی رسید که زلفا سلیمان روایت می‌کند که در ۱۸۵۳ «سر کنت لافتوس» گمانه‌هایی را کنار تپه‌های مشرف به گور شدرك قدیس حفر می‌کند و چیزهایی کشف می‌شود. چند ته ستون برجسته و چند قطعه مجسمه. گمانه‌ای آنها را به بنای زیرین یک تار هیپوسیل می‌کشاند. ظاهراً رفتاری ناشیانه برای تصاحب قبر شدرك قدیس انجام می‌دهند و اهالی فاریاب خشمگین می‌شوند و خدمتکاران میسیون را قتل عام می‌کنند، طوری که سر کنت لافتوس مجبور می‌شود با جنگ و گریز، فاریاب را ترک کند و شایع می‌شود که اهالی فاریاب، کنت را دیده‌اند که به رودخانه شیرجه رفته تا از حاشیه‌ی رودخانه به قبر شدرك راه پیدا کند. شایع بوده که کنت هفته‌ها در زیر آب مانده و همان‌جا ماندگار شده و ماهی خام می‌خورد. اقلیما وقتی به این جمله رسید، خندید. دست‌ها را ستون پیشانی کرد و به قهقهه می‌خندید. موهایش در دو سمت صورتش بر

دست‌ها پریشان می‌شد و می‌خندید و می‌گفت: حتماً آنها کنار رودخانه منتظر ایستاده‌اند تا سرکنت لافتوس باکت فراک از زیر آب بیرون بیاید. یا اینکه وقتی زلفا جیمز وصف بازار بوشهر را می‌کند که از کنار ژنده‌پوشانی که به دیوارهای منازل نیمه‌ویران تکیه داده بودند می‌گذشتیم، گدایان چینی و هندی سر در پی‌مان گذاشته بودند. قد مردان چینی حتی کوتاه‌تر از نوباوگان انگلیسی است. صورتی زرد و چروکیده دارند و معمولاً دندان‌هایشان ریخته است یا اینکه اگر چیزی به عنوان دندان در دهانشان باشد، به عین زائده‌های سیاهی بر لثه‌هایشان باقی مانده. سلیمان‌خان، زن‌های نیم‌برهنه‌ی چینی و هندی را در قاب‌های پنجره در غرفه‌های بالای بازار نشان می‌دهد تا جایی که می‌گوید: زنان هندی موهای بلند بافته‌ای داشتند که بر سینه‌ها می‌انداختند و خال قرمزی کمی بالاتر از ابروها در وسط پیشانی می‌گذارند و با همه‌ی نحیفی، پستان‌های بزرگ و پلاسیده بر شکم‌هایشان افتاده بود. چینی‌ها با پلک‌های متورم، صورتی بچگانه اما پیر و بدن‌هایی پسرانه داشتند شبیه به پسرکان خردی بودند که سینه‌های کوچک و دور از هم به آنها هیأتی زنانه می‌بخشید که حتی با وجود آبستنی آنها هیچ نشانه‌ای از معصومیت مادرانه در آنها نبود. وقتی که اقلیما به این سطر رسید که سلیمان‌خان برای زلفا جیمز می‌گوید که آنها فقط درازای یک قطعه نان، مردان را به غرفه‌هایشان دعوت می‌کنند، اقلیما به های‌های گریه کرد.

و هم در وقت است که رقاصه یا که رفعت‌ماه بر کنار شاه مغفور می‌نشیند و جبین بر شانه‌ی او می‌گذارد و افعی سرخ و موج از پایه‌ی

سریر بالا می پیچد و بر تراش آبنوسی تکیه گاه می پیچد و بعدها بود که من بنده از شاه منصور بشنید که فرمود ما عطر خوش آن کنیز را در هوای ارک استشمام نموده بودیم و اینک آن رایحه، ما را در حالتی سرخوش به عین سکرات چل جام از شرابی صدساله فروبرد، آنچنان که ابداً خوف افعی نبود که بر سر و گردنمان می پیچید. ما سر در گوش آن زن می گفتیم، دیدی که دست های بلند ما چگونه تن اثری تو را از هوای ارک گرفت.

شاه مغفور همچنان که میل خلوت دارد، حمیرا آن کنیز هندو را در بازو می گیرد و افعی همه اندام به قامت آن دو پیچیده است. گویی کلافی سردرگم است که آن دو را در هم گره اندر گره کرده است و بحال عبور حتی مویی از بین آن دو نیست.

سلطان مغفور شانه به شانه ی آن کنیز که رفعت ماه در شکل تن او پنهان شده، به کنار سفره ی گسترده ی نطع می روند. مشعله ها خاموش می شوند و ما از سایه ها می گذریم و به پشت پرده های بلند می رسیم. آن کنیز هندو پلک ها را بسته است.

بندگی حرم مبهوت آن حالت شاه منصور است که از بین آن مصایب تمکین نفس می نماید و با آن کنیزک و افعی مخوف به بستر نطع می روند. بندگی حرم تا به چاشت از هول آن افعی که در بستر سلطان است، نمی خوابد و خواجه گی زهره آن ندارد که بر حریم اندر شود. الا آنکه ما همه ی خاصان تا به پشت دربخانه ی آستان اندر می شویم که مصراعی باز است و التهاب هوا پرده ی سرخابی حریر را تکان می دهد. ما به جز صدای فشافش دهان افعی و اصوات گلوگاه شاه منصور و

کنیز را نمی شنویم و صدای فشافش افعی آنچنان خوفناک است که بحال ایستادن نیست که می گریزیم و بعد اشتراآسا باز می گردیم و همان صدای مهیب است که در حال صعود یا که نزول است و در متن آن، صدای فوژافوژ پرنده ای در هوای ارک آغاز شده است و حتماً گوش های شاه مغفور را پر می کند. شاه مغفور در هیأت کلمه ای سر بر شانهای رفعت ماه می گذارد و بر پوست تنش آرام می گیرد. باید اندام ستر شاه مغفور به سبکی اندامی از جنس کابوسی بلند باشد. رفعت ماه می خندد یا که گریه می کند که در آغوش آن کابوس است، وقتی صدای فوژافوژ آن پرنده می آید. صدای گریه یا خنده مشخص نیست. و اما صدای شاه منصور صوت هلاک نیست که به عین صوت یوزی اندر وقت ملعبه است که خوفناک می نماید. لکن هیأت صدای افعی قرار از ما در ربوده و پای فرار نیست که به زعم ما شاه منصور، بندی آن کنیزک اعجوبه و آن افعی مخوف است یا که رفعت ماه بندی رجولیت کلمه ای آن کابوس است. ما تا به وقت گرگ و میش چاشت، در نور مشعله های ارک بیدار می مانیم تا شاه منصور شولای صبح می پوشد، از دربخانه خروج می نماید و قصد گرمابه دارد. و ما به تضرع، مستقبل مقدمشان می گردیم تا از افعال آن افعی مخوف سؤال نماییم.

رنگ رخسار شاه منصور اندر نور شمع های کافوری به اندوده ای گچی می ماند که صورت بندی آن را ناشیانه اندام داده باشد و زهر خنده ای کج بر آن نقر کرده باشد که می فرماید: اجبار امیال عاصی باعث گردید که ما اندر آن خوف عظیم، تمکین نفس جویم. قصد گرمابه دارد. ساعتی در گرمابه است که خود را می پیراید. محاسن و گیسوان

شانه می‌کند و باز می‌گردد و بر سریر می‌نشیند و اعمال شاهانه به جای می‌آورد و آن رقاصه‌ی اعجوبه و افعی همزاد، ساکن حرمخانه‌اند و ما تا به آن واقعه که روی می‌دهد، دیگر ایشان را مشاهده نمی‌نماییم.

قافله از بروز سنگلاخی در میان دو کوه کبود می‌گذشت. سلیمان خان و سر جان اورل بر اسب‌هایشان نشسته بودند. قبل از سفر، سر جان اورل همه‌ی تجهیزات مورد نیاز را اعلام کرده بود که به من اطلاع داده‌اند تا تأمین هزینه شود. بخشی از آنها در لندن تهیه شده بود که از طریق قسطنطنیه به تهران رسیده و از آنجا ارسال کرده بودند. مابقی را کنسولگری تدارک دید. البته قیمت اقلام را ارائه دادند و مبالغی به عنوان تنخواه دریافت داشتند. چون فاریاب فاقد جاده بود، تجهیزات را بر پشت الاغ‌ها و استرها بسته بودند. سلیمان خان مال‌ها را با صاحبانشان اجیر کرده بود به قرار هر رأس مال، اعم از اسب یا استر یا الاغ به قیمت چهار قران که این قیمت شامل اجرت حضور مالدارها هم بود؛ به این شرط که تا آخرین روز عده‌ی سفر در معیت باشند.

با آنکه هوا گرم بود، ولی در آن دشت، رطوبت کمتر بود. سر جان اورل کتاب‌هایش را در خورجین یک استر حمل می‌کرد. گویا سر جان اورل فارسی را با تبحر صحبت می‌کرد. سر صحبت را با حمال‌ها باز کرده بود. حمال‌ها چارق و شلوارهای دبیت داشتند و شال بسته و چپق‌ها را بر شال زده بودند. سر جان اورل نقل می‌کرد که چند روز قبل به فاریاب رفته و با مالک فاریاب صحبت کرده است. ایشان هم موافقت نموده که در زمین‌هایش کاوش صورت گیرد. ولی برای همکاری انتظارات مادی

داشته است. سر جان اورل هم گفته که لیدی جیمز بانویی دست و دلباز است و وظیفه‌ی خود را می‌داند. سر جان اورل استدلال می‌نمود که در ۱۸۸۳ در گور مکشوفه، همه‌ی قدیس حضور نداشته بلکه کسری از قدیس موجود بوده و دلیل می‌آورد که در گزارش آکسفورد گفته شده گور دقیقاً به اندازه‌ی همان کسر قدیس حفر شده بوده، بنابراین همه‌ی قدیس در آنجا دفن نشده و مابقی قدیس نباید در آن محوطه باشد و حتماً می‌بایستی در محل دیگری باشد.

بُزرو سنگلاخ را پشت سر گذارده و به زمینی رُسی رسیده بودیم. چشم‌انداز زمین، هموار بود و تا رشته‌کوهی بنفش که در دوردست بود، ادامه داشت. به اولین پست امنیه رسیدیم. آنجا ساختمانی گلی و مخروبه داشت که در میان آن دشت بنا گردیده بود. امنیه‌ای پیر با ظاهری کثیف روی نیمکتی نشسته بود. قیافه‌ای رسمی به خود گرفته بود. در اتاق نیمه‌تاریک امنیه‌خانه نشستیم. سلیمان خان مدارک ارائه داد. امنیه همه را، به خصوص مرا با بدبینی نگاه کرد. خصوصاً توصیه‌نامه‌ای را که پروگرام سفر را تشریح کرده و سفارش همکاری کرده بود، خواند و با بلاهت پرسید: شما از منسوبین این مرحوم هستید؟ سر جان اورل رذیلانه لبخند زد و گفت: بله! تقریباً از خویشان خانم هستند. امنیه سر تکان داد و نامه را مهور کرد و امضا نمود.

قافله دوباره به راه افتاد. سر جان اورل گفت: فاریاب پشت آن کوه‌هاست. به نظر می‌آمد که کوه‌ها نزدیک‌تر شده‌اند. به مزارع جورسیده بودیم. رقص خوشه‌های جو بهجت‌انگیز بود. چند شتر سرگردان در حال پرسه بودند. راه همچنان ناهموار بود. در پهنه‌ی دشت، جویبار کوچکی

جاری بود و نهال‌هایی بر دو سمت آن روییده بود. چون نواری زمردین تا چند فرسخی به چشم می‌آمد. کوه بنفش، دیگر کوهی بنفش نبود. آن قدر نزدیک بود که کبودی تیره‌اش به چشم می‌آمد. به صخره‌های سنگی رسیدیم و آنها را دور زدیم و سرازیر شدیم. گاهی اسب سلیمان‌خان به محاذات اسب من پیش می‌رفت. قلعه‌ای مخروبه به چشم می‌آمد و خانه‌هایی روستایی که در امتداد رودی که در آن منظر پدیدار نبود، ساخته بودند. مابین خانه‌ها عمارت بلندی در باغ بزرگی نمایان بود. سر جان اورل گفت: آن کوشک را همان لژیونر سرگردان ساخته است. گویا از پنجره‌ها و اشکوبه‌ها، قافله‌ی ما را زیر نظر گرفته بودند. مردی سوار بر اسبی ابلق به تاخت از سمت فاریاب آمد. سر جان اورل گفت: مالک فاریاب او را برای استقبال ما فرستاده. سوار به ما رسید. افسار اسب را کشید. اسب در سمتی که افسار را کشیده بود نیم‌چرخ زد. غبار برخاست و دوباره رو به سمت ما یورتمه رفت و ایستاد. سوار، چشمانی آبی و موهایی روشن داشت. گفت: خوش آمدید.

سلیمان‌خان به سمت خورجین یکی از استرها رفت و کاسه‌ای نبات با شاخه‌های زرد بیرون آورد و به سمت سوار رفت. سوار آن را گرفت و افسار را به سمت راست کشید. اسب نیم‌چرخ زد و بازگشت و به سمت فاریاب تاخت.

فاریاب ناحیه‌ای است مشتمل بر مدائنی بر دو سمت رود خروشان که از قدیم الایام برج‌های مرتفع بر دو سمت رود ساخته‌اند و کوتوالان در ساحل رود در طی قرون بر یکدیگر لاینقطع تیر همی بارند، به سبب

آنکه در پی فتح جسد شدرك قدیس اند که از دیگر سمت باز همی گیرند که جسد شدرك به هر سمت ساحل که فتح گردد و در خاک آن کرانه مدفون شود، باران و نعمت به آن سمت آید، آن سان که آب رود به این سمت خروشان شده و به دیگر ساحل، لجنی عفن و بدبو نشیند و باران بدین کران نبارد و ارض آن سمت بدل به هاویه گردد که هیچ گیاه و درخت نروید و خلایق چون صرعیانی عاصی در زمین لم یزرعش، در آن هاویه سرگردان به هر سمت در پی قطره‌ای آب بدوند و نباشد. و لکن در آن کرانه‌ی دیگر درختان بهشت برین روید و صدای ژوله‌ی پرندگان لاینقطع همی آید. همچنین جاراالله زمحشری گفته است که به فاریاب عجایی هست که در غیر آن سایر اقطار ارض موجود نیست و خصایصی که در دیگر امصار و بلدان متحقق نه، به میانه‌اش گرفته‌اند جمعیتی که به نوبت اهل شرک می‌شوند یا که توحید. به تبع نعمت و بارانی که بیاید یا نیاید، سعید و شقی شده، خیرات و مبرات نموده، آنگاه که خشکی آید، شقی شده، سمت شرارت گیرند و فسق و فجور. آنچنان که قدرت آفریدگار حصنی برای آنها که آب از سمت ناحیه‌شان عبور می‌کند، متعذر و سلوک به آن متغیر ساخته، آن بر اهل این سمت فرات مبارک و بر طایفه‌ی دیگر شربت تلخ ممات. دل‌های بهشتیان بر معامله‌ی دوزخیان جری، شیوه‌شان همه دیانت و سداد. طریقه‌شان جمله امانت و رشاد، همتشان بر وفا، قصدشان در عهود ایفا. دین آنها محبت اخیار و کین آنها بغض اشرار، احسان بر غربا سفارش‌شان و تعطیف و تلافی بر ضعفا کردارشان و دوزخیان شیوه‌شان شرک و کفر، طریقه‌شان همه رذالت و دنائت، همتشان بر جفا و قصدشان خیانت، دین

آنها کین ورزی به اخیار و شعارشان تظلم بر غربا و ضعفا. در رسالات قدیم مضبوط است که جنگ طوایف دو سمت رود، هزاران سال دوام یافت و چون هر طایفه بر دگری فایق می آمد، دیگر سمت رود را کن فیکون ساخته و زنان و مردان جوان را به بندگی می برد و جسد قدیس را به غنیمت حمل نموده و در تربت دیگر سمت، مدفون می ساخته است. حکایت کنند که چون «سلطان محمود سبکتکین» به این دیار رسید و زمانی اقامت ورزید و زورق به آن کرانه‌ی متعفن انداخت که هرگز از آن زوارق، تخته‌ای نیافت.

در این ورطه کشتی فروشد هزار

که پیدا نشد تخته‌ای برکنار

پس سلطان محمود سبکتکین امر فرمود که لشکریان خاک و چوب بردارند و بر آن کرانه‌ی متعفن اندازند. هر چه در آن فرو انداختند، لجن متعفن فرو بلعید و از آن اثری ظاهر نگشت. گویند که چون به آن لجن چیزی افتد هیچ احدی را بر اخراج آن قدرت نباشد، اگرچه به جبال بسته باشد و پهلوانان آن را بکشند و هر که از فاریاب بگذرد آن رود عجایب را در راه می بیند و هیچ حیل برای عبور از آن نیست مگر آنکه خدای سببی سازد.

پس سلطان محمود سبکتکین فرمود: خاتمه‌ی قتال کنید و فرمان داد که شدک قدیس را از گور برون آورده و در تابوتی گذارند تا در حد العرض جبری که بر دو سمت رود بود، قرار گیرد. تا از تبرک آن جسد متبرک، آب رود به حد تعادل جاری شده و جاذبه‌ی جسم متبرک، ابرها را به هر دو کرانه بیاورد و گل و گیاه و پرندگان بهشتی به

تساوی مابین دو سمت رود، قسمت گردید و چنین بود که کوتوالان هر دو سمت از برج‌ها فرود آمده، برج‌ها به کبوترخان‌ها بدل شد.

علت آنکه آن شب دیرتر از معمول به خانه رفتم، گرفتاری‌های معمول بود. باید سیر تاریخ «گوردون چایلد» را پیدا می‌کردم. ضرورت درسی داشت. چند کتابفروشی رفتم؛ نبود. گویا در کتابفروشی فارابی داشتند که فرصت نبود. ظاهراً آنها در همه‌ی این مدت در تعقیب بودند. همه‌ی کتابفروشی‌های پشت ارک را پرسه زدم و راه افتادم. از آنجا تا خانه راهی نیست. به خصوص که می‌شود از خیابان فرمانیه راه را میان‌بر زد. صف درختان نارنج، هوا را لطیف کرده بود. بهارنارنج‌ها تازه باز شده بودند و رایحه‌ی عطر بهارنارنج هوا را معطر کرده بود. معمولاً در شب، خیابان فرمانیه خلوت است. شاید هم سکوت و بهارنارنج باعث شد که از آن مسیر بروم.

ظاهراً برای آنها فرقی هم نداشته است. به خصوص که از بعد از ظهر در تعقیب بوده‌اند و من اصلاً فکر نمی‌کردم در آن خیابان آن اتفاق بیفتد. در تاریکی خیابان یک دُج مشکی توقف کرد. کسی از توی اتومبیل گفت: بفرمایید سوار شوید. فکر کردم حتماً آشنایی هست. از جوی سیمانی کنار خیابان گذشتم. به کنار اتومبیل رسیدم. خم شدم تا راننده را ببینم. مردی با عینک ذره‌بینی پشت فرمان بود و سه نفر دیگر سرنشینان اتومبیل بودند. گفتم: خیلی ممنون، دیگر راهی نمانده.

یکی‌شان آمرانه گفت: لطفاً سوار شوید.

خواستم بی‌جوابشان بگذارم و بروم که دو نفر پیاده شدند، بلندقد و

چهارشانه بودند، هر کدامشان ماشین را از دو جهت دور زدند و از دو سمت آمدند یکی شان گفت: کار زیادی با شما نداریم.

و بازویم را چنگ زد و من نوکِ تیز برنده‌ای را که حتماً در دست دیگرش بود در تهی‌گاه حس کردم. دماغه‌ی دُج را دور زدیم و در عقب را باز کردند که سوار شدم و آن پیرمرد را بغل دستم دیدم. آنکه نوکِ کارد را به پهلویم فشار می‌داد هم کنارم نشست و آن دیگری جلو سوار شد.

پیرمرد به عبری چیزی گفت و راننده سر تکان داد و اتومبیل راه افتاد. پیرمرد دوباره به عبری جمله‌ای زمزمه کرد و آنکه جلو نشسته بود، جمله‌ای بی‌انتها گفت. مردی که هنوز نوکِ کاردش را به تناوب به پهلویم فشار می‌داد، حرفش را با صدایی حلقوی قطع کرد و سکوت کرد.

فقط صدای موتور اتومبیل می‌آمد که خیابان فردوسی را طی می‌کرد. بعد راننده به خیابان رودکی پیچید و در ابتدای رودکی بود که پیرمردی که بغل دستم نشسته بود، به فارسی چیزی زمزمه کرد. در شروع حرف‌هایش آن قدر آهسته صحبت می‌کرد که چیزی مفهوم نبود. به دقت گوش دادم که می‌گفت: ما باید از امت‌مان دفاع کنیم، ما باید از ذریات یهود محافظت کنیم، به خصوص وقتی که ذریه‌ی اسحق باشد، اسحاق نه تنها برادر ما که فرزند ما هم بود. ذریه‌ی او، ذریه‌ی ما هم هست و ما او را بر زانوان خود پروراندیم، ما ذریه‌ی امت را حتی اگر در بند ابلیس هم باشد، مراقبت می‌نماییم. ما باید از مرزمان که همان خلوص خون‌مان هست، محافظت کنیم. من نمی‌دانستم پیرمردی که زمزمه می‌کرد، عموعزیز خاخام است. نشانه‌هایش را که برای اقلیما گفتم، گفت هموست و او خود را شریف

نسل و رئیس دیوان می داند و قصد دارد که از خلوص امت نگهبانی کند و رئیس دیوان مردان و زنان خالص یهودی باشد.

همان طور که اقلیما می گفت عمو عزیز خاخام خود را سفیر قوم گزیده می دانست. می گفت ما در طول قرن ها سرزمینی نداشته ایم که از آن نگهبانی کنیم. خونی که در رگ هایمان هست، مرزهایمان است و اینکه ما در همه ی مدت تاریخ در اقصی نقاط خاک به عین زیتون های زیتونزارهای ناصریه لهیده شده ایم، لکن خونمان پاکیزه ماند؛ خونی به عین طلای ناب که ما را در بین نسل بشر ممتاز می کند. اجازه نخواهیم داد که حیوان کوچکی مثل تو دژ محکم نژادمان را بشکند و خون پاکی را که مظهر امت ماست، آلوده کند.

اتومبیل کنار سروهای بلند خیابان رودکی توقف کرده بود. ماه بدر می درخشید و هوا آن قدر روشن بود که سبزی تیره ی سروها به چشم می آمد. ولی داخل اتومبیل تاریک بود. من روشنایی مهتاب و چراغ های خیابان را از پشت سر تیره ی آن دو نفر شاپو به سری که جلو نشسته بودند، می دیدم. عمو عزیز خاخام یکریز زمزمه می کرد و حتی بخشی از حرف هایش مفهوم نبود. من فکر کردم که باید دقت کنم تا همه ی صحبت هایش را بشنوم، ولی گاهی جملاتی عبرانی می گفت که حتماً مخاطبش من نبودم. آن چند نفر دیگر همان طور ساکت نشسته بودند. حتی دیگر فشار نوک تیز آن شئی برنده در پهلویم نبود.

عمو عزیز خاخام گفت: امت ما شئوناتی دارد که هیچ کس حتی ما که شریف نسل این امت هستیم، مجاز نیستیم آن را نادیده بگیریم. برای ما قابل تحمل نیست. همیشه بنی اسرائیل سربازانی داشته است که از

اصالت این خون پاسداری کند. خلوص ما در ایمان، همان خلوص خون رگ‌هایمان خواهد بود و البته گاهی نوامیسی هم از ما بوده‌اند که بر قانونی که موسی و قدیسان امت ما برای ما به ودیعه گذاشته‌اند، تف انداخته‌اند. ولی باور کنید که امت ما بعد از سلوک، آنها را همیشه مجاب کرده است.

شاید حرف‌های دیگری هم زد. حتی ممکن است این حرف‌ها را جابه جا گفته باشد یا اینکه شکل صحبت‌هایش با جملات من متفاوت باشد، ولی لحن آمرانه‌اش را نمی‌توان فراموش کرد. آخرین جمله‌اش عبری بود. حتماً به آن‌های دیگر مثلاً گفت که رهایش کنید برود که مردی که کنارم نشسته بود، در را باز کرد و پیاده شد و گفت: گم شو.

و من پیاده شدم. حتماً آن قدر مرعوب شده بودم که قادر به ادای حتی کلمه‌ای نبودم و دوباره صدای همان مرد را شنیدم که گفت: منتظریم تا اقلیما به خانه‌اش برگردد. همه‌ی این حرف‌ها را برای اقلیما گفتم. اقلیما کنار میز نشسته بود. دست‌ها را ستون پیشانی کرده و گوش می‌داد. برخاست. پرده‌ها را کنار کشید. پنجره‌ها را باز کرد و گفت می‌خواهند خالص بمانند. می‌ترسند که خونشان آلوده شود. بوی عطر بهارنارنج، بوی یاس و شب‌بو و رایحه‌ی کشاله‌های تن اقلیما اتاق را پر کرد. در کنار یکدیگر دوازده کشیدیم و بی‌اینکه پلک برهم بزنیم به چشمان هم خیره شدیم.

وقتی وارد میدان فاریاب شدیم. نوازندگان و رقصندگان در اوج شور و هیجان به استقبالمان آمدند. سواری پیشاپیش حرکت می‌کرد و از کوچه‌ها می‌گذشتیم. درهای بزرگ و چوبی خانه‌ای باز بود. ما با آن نوازندگان و

رقصندگان وارد آن خانه شدیم. در حیاط درندشت خانه‌ی روستایی، مردها در یک سمت و زن‌ها در طرف دیگر دایره‌وار می‌رقصیدند. چند قدم برمی‌داشتند و دستمال‌های زرباف خود را در هوا تکان می‌دادند. فاصله‌ی کوتاهی می‌رفتند و می‌ایستادند. هریک به دلخواه، رفتاری موزون داشتند. زن‌ها دامن‌های پرچین خود را به شکلی مواج تکان می‌دادند. هریک حالتی داشتند. زنی طناب‌باز بود، دیگری باوقار. مردی چابک مثل بز کوهی و مردی دیگر سالخورده و ساکت.

در ایوان مردی بر دو پشته‌ی مستوی تکیه داده و چهارزانو بر مخته نشسته بود. لبخندی بر لب داشت. سر جان اورل در گوش من نجوا کرد که ارباب نوه‌ی آن لژیونر سرگردان است. مالک ملک فاریاب، چهره‌ای اروپایی داشت. پیشانی بلند و چانه‌ی پهنش شبیه به مردمان منطقه‌ی آلاس بود. کامل مردی شصت‌ساله بود و صورتش را به سبک اربابان کاملاً با تیغ تراشیده بود. حتی سبیل را که معمولاً مردان این نواحی به آن اهمیت می‌دهند، نداشت. رو به سر جان اورل خوش‌آمد گفت و با اشاره‌ی دست، او را به جوارش دعوت کرد. گویا وقتی سر جان اورل سر در گوش ارباب می‌گذارد، به او می‌گوید که حتماً اطلاع دارید که جد شما کاری بس بزرگ انجام داده که شایسته‌ی تقدیر است. مالک فاریاب لبخندی افتخارآمیز زد و در همان هنگام گویا می‌گوید: این موضوع را سینه به سینه نقل می‌کنیم و به صورت قصه برای بچه‌ها می‌گوییم. سر جان اورل این مطالب را همان هنگام برایم به انگلیسی نقل کرد. سر جان اورل خاطر نشان می‌کرد که متأسفانه جد جنابعالی تنها به نیمی از آنچه سزاوارشان بوده رسیده‌اند و مابقی این افتخار را برای جنابعالی

گذاشته‌اند و هر چند که سال‌ها از آن واقعه می‌گذارد، خاک فاریاب، الباقی قدیس را برای جنابعالی حفظ کرده است. ارباب مأیوسانه آه می‌کشد و می‌گوید متأسفانه گمان نمی‌کند در این حوالی باشد، چون پدر او و همچنین پدر بزرگ او سال‌های مدید در جستجویش بوده‌اند، لکن الباقی قدیس خود را نشان نداده‌اند. بنابراین شاید قسمت نبوده که الباقی قدیس در زمین‌های ما باشد. و سر جان اورل می‌گوید که اگر ارباب کمک کند، حتماً می‌شود پیدایش کرد و او به خوبی روش این کار را می‌داند. همچنین سر جان اورل می‌گوید که اگر الباقی حضرت ایشان در این سرزمین اکتشاف شود، علاوه بر اینکه ارزش مادی آن قدیس نصیب جنابعالی می‌شود، ثواب معنوی نیز خواهد برد، من ضمن گوش دادن سخنان سر جان اورل که در آخر هر گفتگو برای من ترجمه می‌کرد شاهد رذالت ایشان در شکل مضحک نقل مذاکراتشان درباره‌ی قدیس بودم.

از پس ایامی چند که آنان در حرم بودند، سلطان هر بار شب بعد، کراحت مجامعت را با آن کنیزک اعجوبه و ملعبه با آن افعی فراموشی می‌گرفت و با اشتیاق به حرمخانه می‌رفت تا چاشت آخرین شب آن ایام سر در گوش من بنده شیخ کندی دبیر خاص شاه منصور شرفه الله تعالی می‌گذارد و می‌فرماید ما نطفه هلاک خود را در مامن زهدان آن کنیز افشاندیم که آن افعی به وقت وصال دهان می‌گشاید و در کمین سکون خود نظاره می‌کند و ما پروا داریم تا نطفگان هلاک را در عبث بیفشانیم و فریاد هیئات برمی‌کشید که آن اعجوبه، بار نطفه‌ی ما را بر خود بسته دارد. کوتوال را سپارید تا ارک را پاس دارند، مباد که نطفه ما

را به بیرون ارک حمل نماید تا روزی که ما خود فرماییم. سپس فرمود
خواجه‌ی حکیم را گویند که به حرم اندر شود و جراحخانه سازد تا که
آن اعجوبه، نطفه‌ی هلاک ما را بر زمین گذارد و ما این گردیم که ما از
پس این شبان افیونی بسی بیمناکیم.

خواجه‌ی حکیم وارد می‌گردد. ردایی ترمه و عرقچین کتانی بر سر
دارد. زمین خدمت می‌بوسد و به خوابگاه سلطان اندر می‌گردد. لمحه‌ای
بعد سراسیمه باز می‌آید و می‌گوید: سلطان به سلامت باد! تصور ما این
است که شاه، قصد موت ما دارد. رعشه‌ی شانه‌هایش شولای ترمه‌اش
را می‌لرزاند. می‌گوید: آن افعی سرخ عظیم موحش است. ما قصد
کردیم تا حمیرای کنیز از برای سقط آن نطفه به جراحخانه بریم، لکن او
را در خوابگاه خفته یافتیم؛ آن‌گونه که افعی سرخ به دور تهی‌گاه و
فقرات او چنبر زده دیدیم. کنیز سر بر دُم بالشی افعی گذارده و افعی سر
و لفجه بر حد القعر سینه‌های کنیز گذارده بود. بانگ زدم که شاید کنیز
برخیزد ولی خواب افعی مثل پرنده‌ای سبک بود که با صیحه‌ی من
بیدار شد و چون شاخه‌ای خشک بر اشکم کنیز، گردن افراشت و لفجه
گشود به حجم فراخی دهلیزی که ما را فروکشد. سلطان به سلامت باد
که اگر آن اعجوبه باری بر خود بسته باشد، این بنده‌ی خانه‌زاد عاجز از
سقط نطفه‌ی ملوکانه می‌باشم که آن کنیز نگهبانی چون آن افعی موحش
دارد. و شاه مغفور در این روز دیگر فرمان نمی‌راند و در جیب تفکر
فرو می‌رود.

پل رودخانه‌ی فاریاب همان پل باستانی است با عرض بیش از ده زرع

که از سنگ و ساروج ساخته شده است. چادرها را در سمت راست برافراشته بودند. سر جان اورل بیست و سه عملة اجیر کرده بود با اجرت روزانه دو قران. سلیمان خان مستوفی اردو بود و سیاهه می نوشت. مالک فاریاب همه قسم، اسباب راحتی مهیا ساخته بود. به تفنگچی هایش سفارش کرده بود که مراقب باشند. یومیه بره ای ذبح می کردند و غذا طبخ می کردند. نوکرهایش در اوقات روز انواع میوه جات و تنقلات تعارف می آوردند.

سر جان اورل پیرنگ گمانه ها را در سمت دیگر رودخانه ریخته بود. سر جان اورل توضیح می داد که جاهایی از زمین که احتمال بیشتری برای اکتشاف قدیس بود، گمانه ی مضرس حفر کنند. عملة ها از صبح علی الطلوع کار می کردند و سر جان اورل نشانه های باقیمانده ی قدیس را به آنها می داد. می گفت باید آنها را توجیه کرد تا چنانچه به پاهایی با چنین مشخصاتی در خاک برخوردند، بی تفاوت از کنارش نگذرند. مثلاً می گفت که او باید پاها و کمرگاهی تنها باشد. ولی هیچ چیزی که نشانه ای از او باشد، در خاک نبود. سر جان اورل هر روز بعد از خاتمه ی کار، عمق گمانه ها را اندازه می گرفت و سیاهه می کرد و هر بار مأیوسانه می گفت که امکان آنکه همه، خاک های این دشت را جستجو کند نیست. سر جان اورل غروب ها چکمه ها را بیرون می آورد و پاهایش را در طشتی از آب نمک می گذاشت و می گفت: ما به افسانه ها اعتماد کرده ایم، ما در حال حاضر نباید در انتظار معجزه های شبیه به معجزه های عهد عتیق باشیم.

در این مواقع معمولاً ضیافت جای تدارک می شد. سلیمان خان مثل یک جنتلمن انگلیسی لباس می پوشید. معمولاً کت و شلواری از کانگای

سفید و پیراهنی سرخ داشت و پایونی سیاه می زد. هماهنگی رنگ های لباسش واقعاً چشم نواز بود. من هم لباسی آراسته می پوشیدم. البته این موضوع علت مشخصی نداشت. تربیت خانوادگی من طوری است که همیشه مبادی آداب هستم. لکن متأسفانه سر جان اورل مبادی این خصوصیت اصیل انگلیسی نبود. چنان که در هنگامی که خدمتکاران میز را آراسته و فنجان های پایه نقره ای و شکرریز چینی می آوردند و گل های یاس خوشبویی را در گلدان های سفال فیروزه ای می گذاشتند، سر جان اورل با صورتی اصلاح نکرده، حتی پابرهنه با لباس کار در کنار ما می نشست و ردیلانه می گفت: معلوم نیست که الباقی قدیس شما به کجا رفته که پیدایش نیست. هر چند که در واقع ما در مناطق دور از تمدن در چادری بودیم که هر لحظه ممکن بود باد آن را از جا بر کند، لکن نباید ایشان فراموش می کردند که در معیت زلفا جیمز - زنی که به یهودی بودن و انگلیسی بودن خود افتخار می کند - هستند. ولی چون پروگرام ما منوط به وجود ایشان بود، امکان هیچ گونه تذکری به خاطر آن بی مبالاتی ها نبود. از آن غیر قابل تحمل تر لحن استهزاآمیزشان نسبت به شدرک قدیس بود. در هر صورت بی آنکه توافقی ضمنی باشد، آن ضیافت های جای بی حضور سر جان اورل فرض می گردید. سلیمان خان همان طور که بر صندلی چوبی اش در آن سمت میز نشسته بود و چای می نوشید، درباره ی مسایل اظهار نظر می کرد؛ چنان که روزی گفت: حتی اگر لازم باشد همه ی دشت فاریاب را گمانه های مضرس می زند تا قدیس اکتشاف شود و این موضوع علاوه بر اهمیت علمی - تاریخی که دارد، برای ما فریضه ای مذهبی است.

سر جان اورل خندید و گفت: حتی اگر هزینه‌ی این کار تأمین شود، سال‌ها طول خواهد کشید ولی با همه‌ی این اوصاف، من مأیوس نیستم. و حقیقتاً تلاش می‌نمود، چنان‌که در اوقات فراغت کتاب مطالعه می‌کرد. در واقع همه‌ی کتبی را که درباره‌ی وضعیت طبیعی و تاریخی منطقه وجود داشت، با خود آورده بود و همان‌گونه که با حفر گمانه‌ها قدیس را در خاک کاوش می‌کرد، در کتاب‌ها هم رد ایشان را دنبال می‌کرد. هر بار که به نکته‌ای درباره‌ی قدیس می‌رسید، شمرده و با صدای بلند قرائت می‌نمود. سلیمان‌خان برای من ترجمه می‌کرد. گاهی این روایات آنچنان شیرین بود که من از سلیمان‌خان خواهش می‌کردم که آن متن‌ها را یادداشت کند. در واقع از همان سال‌ها قصد کرده بودم که عین آن حکایات را در این نوشته‌ها بیاورم، تا برای خوانندگان نیز فرح‌انگیز باشد.

سلیمان‌خان چای می‌ریخت. خدمتکاران چراغ‌های توری روشن را می‌آوردند و به چنگک‌ها می‌آویختند. سر جان اورل بی‌وقفه صحبت می‌کرد. شاید سلیمان‌خان هم مثل من به صحبت‌های ایشان گوش نمی‌داد. تحمل صحبت‌های غیرقابل تحمل بود. از عمله‌ها نفرت داشت. می‌گفت: آن قدر ناشی هستند که انگار با دست چپ کار می‌کنند. اگر یک لحظه از آنها غفلت شود، حتی اگر الباقی قدیس را هم ببینند، چیز دندان‌گیری ازش باقی نمی‌گذارند. سلیمان‌خان معمولاً سکوت می‌کرد. معمولاً وقتی گفتگویی در نمی‌گرفت، سر جان اورل کتاب‌هایش را برمی‌داشت و به چادرش می‌رفت. آن وقت شادمانی را در چهره‌ی سلیمان‌خان مشاهده می‌نمودم. ایشان موضوعی را پیش می‌کشیدند، از گرمای زودرس، قیمت ارزاق، تنبلی عمله‌ها شروع می‌کرد و به

کنجکاوی‌هایش درباره‌ی من می‌رسید، و من البته چیزهایی درباره‌اش از سر جان اورل شنیده بودم که مترجم سفارت کبری انگلستان در قسطنطنیه بوده و حتی بر زبان ترکی تسلط کافی دارد. وقتی که از سلیمان‌خان پرسیدم که باید شما عثمانی را خوب بشناسید، گفت که ده سال و چند ماه در آنجا بوده و از اینکه دور از ایران بوده برایش سخت بوده است. گفتم: می‌گویند که در آنجا برای یهودی‌ها آسایشی نیست. گفت: در هیچ جای دنیا برای یهودی‌ها آرامشی وجود ندارد، مگر آنکه همان‌طور که یهوه در تورات وعده داده، ارض موعود برقرار شود.

سؤالی به نظرم رسید هرچند که ممکن است رندانه بنماید. می‌خواستم از وضعیت خانوادگی‌اش مطلع شوم که پرسیدم: حتماً بچه‌هایتان ترکی را خوب یاد گرفته‌اند که خندید و به قهقهه افتاد، طوری که اشکش جاری شد و گفت لیدی! من هنوز ازدواج نکرده‌ام. شاید من از این موضوع خرسند گردیدم. سلیمان‌خان گفت: ممکن است لیدی تعجب کند، ولی باید بگویم که آرزو داشتم که با زن دلخواهم ازدواج و در بوشهر زندگانی می‌کردم. سخنانش برایم بهت‌آور بود. چطور ممکن بود جنتلمنی مثل سلیمان‌خان آرزوی زندگانی در شهری کثیف مثل بوشهر داشته باشد. نپرسیدم، لکن میل داشتم که توضیح دهد و ایشان متعاقب آن سخنان گفتند که اینجا بهشت ما یهودیان است و آدمیان چون ما در این هوای شرجی که بوی ماهیان متعفن می‌دهد، در کنار این مردم احساس راحتی می‌کنند.

هرچند که من به هیچ نکته‌ای از زندگی سلیمان‌خان وقوف نداشتم، لکن ایشان ظاهراً از جفایی که روزگار بر من روا داشته بود، اطلاع واثق

داشتند، چنان‌که در بین مذاکره‌شان گفتند که توفیق اجرا خروی برای شما و آن مرحوم دارم. سلیمان‌خان روبرویم، آن طرف میز نشسته بودند و نور چراغ توری‌ها فضای مابین صورتمان را روشن می‌کرد. از بیرون صدای هیاهوی عمده‌ها می‌آمد. سلیمان‌خان گفت: باید برای لیدی روشن کنم که البته من در اوایل جوانی یک بار ازدواج کرده‌ام، ولی این وصلت به فرجام خوشی نرسید؛ همسرم دختر یک تاجر قماش بود و والدین من به سبک شرقیان آن دختر را برای زندگی با من انتخاب کرده بودند، البته من در آن سال‌ها در کالج امریکایی بیروت دیپلم گرفته و در مدارس شیراز انگلیسی تدریس می‌کردم، شرایط من مقبول طبع خانواده‌ی آن دوشیزه قرار گرفته بود، غافل از آنکه تصمیم معقولی نبود؛ گویا آن تاجر قماش یهودی مؤمنی بوده، لکن آن دوشیزه خانم افکار و رفتار مظنونی داشت، حتی اینجانب به او اعتراض نمودم، از آنجا که احساس نمودم که خانم افکار اشتراکی دارند و جزوات کمونیستی در خانه پنهان می‌کردند و حتی در دستجات اشتراکی شرکت داشتند، حتی چنانچه تحقیق نمودم در کلوپ سرخ‌ها هم اسم‌نویسی کرده بود، همه‌ی این دلایل باعث گردید که با او متارکه کنم و همچنین آن یهودی مؤمن دخترش را دیگر به خانه راه نداد و سال‌ها بعد شنیدم که آن دختر را در مسکو دیده‌اند. صحبت‌های سلیمان‌خان برای من فوق‌العاده جالب بود. به خصوص که به نظر من، سلیمان‌خان علیرغم شرقی‌بودنش یهودی مؤمنی بود که شایستگی همصحبتی با زنی چون مرا داشت. معمولاً وقتی که سؤال‌هایش را شروع می‌کرد، بی‌اراده تبسمی بر روی لب‌های من نقش می‌بست و برق شادمانی را در چشمان سیاهش می‌دیدم.

رفت ماه می گوید بوها به آشوبش می اندازد. محتمل است که باری بر خود بسته باشد و چشمان تجریدی سلطان نمی تواند او را در ارک ببیند که نطفه‌ای از او در زهدان رفت ماه هر روز دارد بزرگ می شود. هر چاشتگاه از خواب بیدار می شود، از کنار آن کنیزک و افعی بر می خیزد و به گرمابه می رود و جان از غبار خواب می شوید و بر تخت جلوس می فرماید.

هفتگانی سپری می گردد و حاجب خبر می گذارد که بندگی حضرت جهانگشا امیر بزرگ صاحبقران قطب‌الدنیا والدین تیمور گورکان در پشت قلعه‌ی شیراز نزول اجلال کرده و قصد حضرت سلطان دارد که شاه‌منصور با چرخش دست امر بر خروج مستوفیان می نماید که مستوفیان زمین بندگی بوسیده و همچنان که رو به سلطان دارند، رکوع‌کنان از دربخانه‌ی تالار بیرون می روند.

هیچ ملازمی به غیر از ما و مرحوم «ملا اسحق صاحب دیوان» در حضرت نیست که صدای رپ‌رپی لگام اسبی که بر سنگ‌های مرخم می‌کوبد، به گوش می‌آید و بعد سیاهی تاتاری چرمینه‌پوش سوار بر اسبی ابلق که کف بر دهان آورده، از حایل زنگارین پرده‌ی موج به در می‌آید و به صحن فیروزه‌ای وارد می‌گردد. ما تا به این واقعه هیچ سواری را با مرکبش در صحن رؤیت ننموده‌ایم. شاه‌منصور همچون اندوده‌ای گچی بر سریر نشسته است. سوار، دایره‌ی صحن را در برابر شاه‌منصور به عین پرگاری چند بار می‌چرخد و می‌ایستد.

صورتش در پشت نقاب‌پوش خود پنهان است. ما به جز ریش تنکی بر چانه و ثنایای زنگ‌زده‌اش چیزی از صورت او مشاهده

نمی‌کنیم. دقایق در صحن به جز صدای نفیر آن اسب خسته هیچ صدایی نیست که شاه با صوتی کوتاه به عین آنکه آن صوت از عمق چاهی بیاید، می‌فرماید: قصد امیر صاحبقران چیست؟ سفیر به کلام درآمده با لحن جفتایی می‌گوید که امیر جهانگشای مامی فرماید که دلیل خضوع منصور را درنیافته است.

شاه منصور می‌فرماید: قاصد ما آداب عتبه‌بوسی به جای آورد و به شرف پای‌بوسی نایل گشته و معاودت دارالسلطنه‌ی سمرقند نموده.

سفیر می‌گوید: امیر صاحبقران می‌فرمایند که سالوس منصور را دریافته، باید که نشان بندگی‌اش در آستین ما باشد.

شاه می‌فرماید: چیزی در ملوکات فارس و اصفهان و کرمان نیست که در کابین امیراعظم نباشد.

سفیر می‌گوید که امیر ما فرموده‌اند که بایستی خاتون سوگلی منصور به حرم ما آید.

سلطان می‌گوید: ما هیچ زنی در ارک نداریم الا رقاصه‌ای اعجوبه با همزادش افعی موخش و رقصانی.

سفیر می‌گوید: میل امیر حتماً بر این قرار خواهد یافت که آنها به حضرتش آیند. شاه منصور بی‌آنکه کلامی بر زبان آرد، با انگشت اشارت می‌فرماید آنها را ندا دهند تا وارد آیند.

من بعد آن شب این دومین بار است که ما آن دو همزاد را مشاهده می‌نماییم. سر و پا برهنه است با آن جامه‌ی شنگرفی خوابگاه وارد می‌آید، خوابزده است و چنبر آن افعی چون دراعه‌ای بر تنش است. شاید از خنکی هواست که هوشیار می‌شود. قصد بازگشت می‌کند که

شاه می‌فرماید: امیر رحمن بیگ لاهوری این اعجوبگان به ما هبه کرده تا ما نیز ایشان را هبه نمایم به امیر اعظم تیمور گورکان. شاه منصور امر می‌فرماید به آن کنیز تا بر آن مرکب سوار شود. سوار و اسب هر دو خوف می‌کنند. اسب دهان گشوده، کرسی دندان‌ها پدیدار کرده و با لرزش منخرین شیهه می‌کشد. مژگان بر هم نمی‌گذارد و مردمکانش به سمت افعی ثابت می‌گردند. و اما خوف سوار از پشت روزن‌های آن خود نقره‌فام معین نیست. و لکن ما از سکوتی که در پشت آن نقاب فولادین هست، هراس سوار مشاهده می‌نمایم.

شاه منصور رو به سوار می‌گوید: مرکبت را آسوده دار، آن افعی بی‌رخصت کنیز این است، ما او را به کرات آزموده‌ایم. و به تعبیر ما آن افعی مخوف نگاهبان تقدیر است، وحشی‌ای است که تعقل در رفتار دارد.

کنیزک پای بر رکاب می‌گذارد و بر اسب می‌نشیند و معابر ارک می‌پیاید که افعی هم مواج همچنان می‌لغزد، آنچنان که گویی ثابت است و کشاله می‌رود بر تن کنیز. تاتار اسب می‌رماند و اسب در صیقلی معابر یورتمه می‌رود و گاه سم‌ها می‌لغزد و پرده‌ی لاجوردین حایل را آشوب می‌کند. صدای رپ‌رپی لگامش در ارک منتشر می‌شود که دور می‌شود.

اسب و سواران تجریدی‌اش بر تمان می‌گذرند و صدای رپ‌رپی اسب را از میان کلمات می‌شنویم که می‌گذرند. و رفعت‌ماه دست‌ها را بر پوسته‌ی زهدانش می‌گذارد تا چرخش جنین را در تنش حس کند.

آن روز سر جان اورل بعد از آنکه فنجانی چای نوشید، نگاهی از چادر به بیرون انداخت و گفت: عنقریب باران می بارد. سلیمان خان نگاهی به بیرون انداخت، ولی چیزی نگفت. سر جان اورل گفت: باران که بیارد، تازه مشکلات ما آغاز می شود. بدین دلیل که پیدا کردن الباقی قدیس در این گمانه ها مشکل است حالا که آن ابر هم آمده و کارها را دشوارتر کرده. سلیمان خان از چادر بیرون رفت.

سر جان اورل کنار میز رسم استاد و به نقشه ی فاریاب نگاهی انداخت و گفت: باران که بیارد، ممکن است رودخانه طغیان کند و آب گمانه ها را پر کند.

در واقع در آن وضعیت من حوصله ی تفکر درباره ی چنین وضعیتی نداشتم. گفتم: در موقع مقتضی در این باره صحبت خواهیم کرد. سر جان اورل نقشه را پیچید و بی آنکه چیزی بگوید رفت. من در آن چادر تنها شدم. هنوز غروب نشده بود که چراغ های توری روشن را آوردند.

لحظاتی نشستم. می دانستم که سلیمان خان مرا تنها نخواهد گذاشت. حدس من درست بود. به این علت که هنوز چند دقیقه از خارج شدن سر جان اورل نگذشته بود که سلیمان خان با دسته ای گل سرخ وارد گشت و به طرف من آورد و گفت:

خواهش می کنم که رایحه ی آن را استشمام کنید. و من آن گل ها را بویدم. رایحه ی سکرآور عجیبی داشت. خاطر نشان کردم که فوق العاده هستند.

سلیمان خان توضیح داد که در پرشیا از گلبرگ های این گل نوعی عطر

رقیق تولید می‌کنند و عشاق، آنرا بر سر راه معشوق می‌ریزند.
 خندیدم و گفتم: چقدر آن معشوق خود را خوشبخت حس می‌کند.
 همچنین به سلیمان‌خان گفتم که برایم ظرفی از عطر رقیق آن گل‌ها تهیه
 نماید تا در هنگام مراجعه به بریستول با خود ببرم.
 سلیمان‌خان روبرویم روی صندلی چوبی نشست، سپس چای ریخت
 و فنجان‌ها را پر کرد و سؤال نمود: شاید قصد دارید آنرا بر سر راه مرد
 خوشبختی بریزید.

یکباره سراسیمه شدم. احساس نمودم که گونه‌هایم گداختند. از بعد از
 زندگانی با همسرم چنین افکاری به مخیله‌ام راه نیافته بود. تنها به این
 موضوع فکر کرده بودم که از ارثیه‌ی آن مرحوم در اکتشاف آن پاهای
 متبرک استفاده کرده تا علاوه بر آنکه اندوخته‌ای اخروی برای خویش مهیا
 بنمایم: آن مرحوم را در ثواب این اعمال خیر سهم بنمایم. عرض نمودم
 که چنین نیست، فقط برای آنکه چیزی از این سرزمین عجایب با خویش
 به یادگار ببرم، بردن رایحه گل‌های سرزمینی که میزبان هزاران ساله قدیس
 بوده، از بهترین تحف خواهد بود.

لذا سلیمان‌خان سکوت فرمودند، لکن اظهار کردند: ولی ما آرزو
 می‌کنیم که هرگز از این سرزمین نروید.

حق با سر جان اورل بود. ریزش اولین قطرات باران بر روی سقف
 چادر محسوس بود. بوی خاک باران خورده می‌آمد. سلیمان‌خان گفت:
 سفارش می‌کنم تا ظرفی گلاب بیاورند. گفتم عجله نکنید. بهتر است در
 هنگام برگشت در بوشهر تهیه شود. لبخندی بر روی لبانش نقش بست و
 گفت: نه لیدی! می‌خواهم آنرا بر سر راه زنی بریزم.

باران سیل آسا می بارید و سقف چادر موج برداشته بود. برخاستم بیرون را نگاه کردم. خطوطی آبی با برقی سفید آسمان را می شکست و صدای رعد می آمد. انگار جایی از آسمان فرو می ریخت.

کعب الاخبار گوید از علامات غلبه ی ظلم عظیم یکی آن بود که قرمزی در وسط آسمان ظاهر آید و آن قرمزی از ستاره ای طالع گردد که از طرف مشرق طلوع کند و هفت سال آسمان خونرنگ باشد به عین آنکه آسمان پوست آدمی باشد و زخمی آن را شکافد و خون در بین ستارگان نشست نماید و چون ظلم زایل گردد و آن ستاره که به عین ماه بدر جهانتاب است، غروب کند. «ولید بن سعد حمیری» گوید که از «کعب» به من رسید که گفت وقتی قحطی در مشرق و بلایی در مغرب حادث گردد، قرمزی در جو پدیدار شده و موتی از طرف قبله انتشار یابد. «جابر جعفی» از «ابو جعفر» روایت کند که گفت وقتی «ابوموسی اشعری» فاتح بین النهرین به فاریاب رسید و گور شدربک قدیس شکافت، ستاره ای از مشرق در نزدیکی (ذوشقا) طالع شد و آن اول ستاره ای بود که طلوع کرد. و خدا به غرق و هلاکت قوم «نوح» امر فرمود و در آن وقتی که شدربک قدیس را در آتش انداختند، همچنان آن ستاره طالع شد. و هنگامی که «حضرت یحیی بن زکریا (ع)» شهید گردید آن ستاره چون زخمی در آسمان شد که تا وقتی آن ستاره در آسمان طالع شود باید که از شر فتنه ها به خدا پناه برد. موسی اشعری وقتی که با سپاهش به فاریاب وارد گشت، سرزمینی همچون بهشت برین را به نظاره ایستاد که درختان سر به فلک کشیده، به فصل زمستان میوه ی تموز داشت و از زیر هر سنگ چشمه ای جوشنده، آب گوارا و شن ماسه های مطلا به

جویبارها جاری می‌کرد. و مردمان هر بار که آب به صورت می‌زدند، جوان و زیبا می‌شدند. لکن مردمان دو طایفه بر سر مقبره‌ی شدرك قدیس به قتال برخاسته و از ارتفاع برج‌ها بر یکدیگر تیر می‌باریدند. منجنیق‌ها در کار بودند و در بهشت برینی که بود، گوی‌های آتشین بر آشیان‌های یکدیگر نازل می‌کردند.

سپاه اسلام چون به فاریاب رسید، موسی اشعری فرمان به خاتمه‌ی قتال داد و چون آتش حرب فرونشست، کدخدایان دو طایفه به درگاهش شتافته و شرح واقعه‌ی حرب گذاردند که این بهشت برین به برکت وجود شدرك قدیس بوده و مستدعی بودند که یا موسی داوری کن.

و موسی اشعری چون آن بهشت برین را مشاهده نمود، در دل بذر طمع پرورد و به صحاری سوزنده‌ی حجاز و برهوت وادی الموت فکر کرد و ظهور آن بهشت برین در آن صحرای غفر.

پس فرمان داد که سنگ گور شدرك قدیس را شکسته و جسد قدیس را از خاک بیرون آورند و به حجاز برند تا که بذر بهشت در آن صحرای سوخته نشا شود. پس سپاهیان به بقعه وارد گشته که بقعه عمارتی بود همه از جنس خارهی سفید تعبیه در هفت دیوار سنگی و معبری که از دهلیزهای آن می‌گذشت و معبری مطلا بر سنگ گور حایل و ترمه‌ای زربفت بر سنگ مفروش بود. سنگ‌های گور را شکسته و قدیس را صحیح چون میتی تازه گذشته و نه هزار و اندی ساله در خاک اکتشاف نمودند، چنان‌که گویی مردی در خوابی حتی نه سنگین است.

مشهور است که چون موسی اشعری، قدیس را رؤیت نمود گفت: سبحان الله رب العظیم. و همچنان که قصد کرده بود فرمود تا قدیس فی الفور با ارابه‌ای تیز تک به دریای پارس حمل گردد تا با یکی هودج به وادی الموت برده شود. و همین که قدیس بر ارابه قرار گرفت، آن ستاره‌ی خونرنگ در آسمان طلوع کرد. «ابن جمیل» گوید که از حسن بن عمار رسیده است که «عمر بن خطاب رضی الله عنه» طلوع آن ستاره‌ی خونرنگ در آسمان رؤیت نموده، آنچنان که اصحابش شنیده‌اند که بلند صیحه‌ای زده و گفته است: یا للعجب. و چون اصحاب سؤال می‌کنند که یا خلیفه شرح کن آنچه رؤیت می‌کنی، فرموده است: مظلّمه‌ای عظیم درگرفته، کاش آن ظلمه واصل گردد. و لیالی ایامی خوش نخت تا که قدیس پیچیده در آن ترمه زربفت خفته بر کنی ارابه‌ای وارد گشت و قاصد، پیام موسی اشعری بیاورد که ما بذر بهشت را از برای نشا در وادی الموت آوردیم تا که بهشت بیاوریم. و عمر بن خطاب رضی الله عنه، سجده شکر به جای آورد و فرمود سبحان الله که علت آن ظلم عظیم دلیل آمد. و فرمود الساعة قدیس را رجعت دهید که این ظلم عظیم بود که اقلیمی از فیوضات قدسی قدیسی چون شد رک محروم ماند تا ما به وادی الموت بهشت بیاوریم.

و چهل روز برنگذشته بود که قدیس به فاریاب رجعت داده شد و فوج فوج مستقبل وی شده و بر زمین پای کوبیده و ندبه کنان بر خاک افتادند و موسی اشعری سوره‌ی توبه خواند و به درگاه باریتعالی استغاثه کرد و آن ستاره‌ی خونرنگ غروب کرد.

در آن یادداشت‌های کهنه همیشه سلیمان‌خان منتظر است تا زلفا صدایش کند و مثلاً بگوید لطفاً حوله را بیاورید. سلیمان‌خان در آن نوشته‌ها مثل سایه‌ای جایی کمین کرده تا برای زلفا کاری بکند. اقلیما می‌گفت: معلوم نیست سلیمان‌خان کی می‌خوابد. همیشه بیدار است، حتی وقتی زلفا خوابیده، سلیمان‌خان دور تا دور چادرش قدم می‌زند. در آن یادداشت‌ها شب‌ها زیبا است. سلیمان‌خان به آسمان نگاه می‌کند. آسمان پر از ستاره است. مثل دانه‌های ریز و درشت الماس که در پهنای آسمان پاشیده شده‌اند. در جرگه‌ی اردو، الاغ‌ها و استرها پهلو بر خاک گذاشته‌اند. عمله‌ها از فرط خستگی مثل سنگ بر زمین افتاده‌اند. در جایی از یادداشت‌ها سلیمان‌خان می‌نویسد اگر قراول‌ها بیدار نباشند، هر چیزی امکان دارد، هر لحظه ممکن است طوایف لُر و ترک و عرب حمله کنند. با هفت هشت تفنگچی خوابزده، چطور می‌شود جلوی یک فوج وحشی را گرفت.

اقلیما دیگر نخواند و گفت چیزی مثل بیم، شاید چیزی دیگر مثل تنفس آرام زلفا، سلیمان‌خان را بیدار نگاه می‌داشته تا همچنان بیدار بماند، حتی اگر شده نشسته بر اسب بخوابد، چنان‌که گفته است مردی مثل من باید بداند که چطور فرسنگ‌ها بر اسب بخوابد و بیدار شود و از آن زن مراقبت کند و منتظر بماند که فرمان بعدی او چیست. اقلیما می‌گفت: سلیمان‌خان مثل یک سرباز مطیع گوش به فرمان زلفا می‌مانده که به چادرش برود یا نرود؛ به چشمان کبودش نگاه کند یا نگاهش را بدزد. سر بر چیزی تکیه کند و اگر شده چند لحظه بخوابد یا اینکه لباس بپوشد و تا صبح پاس دهد.

روی تخته سنگی کنار رودخانه نشستیم و به سیاهی آب نگاه کردیم، پوسته آب، ساکن و آینه‌ای بود و چرخه کره عظیمی از آب را پنهان می‌کرد. اقلیما گفت: اینجا گرداب است، سال‌هاست که می‌گویند، ده کله، شاید بیست کله باید آب باشد. هر لحظه خروارها آب می‌چرخد و پایین می‌افتد و خروارها آب تنوره می‌کشد و بالا می‌آید. پاهایم را برهنه کردم و با نوک انگشت‌ها پوسته‌ی آب را پاره می‌کردم. بعد روی تخته سنگ ایستادم. اقلیما با نوک انگشت نشانه‌اش به امتداد کشاله‌ی ساق‌هایم دست کشید و گفت: حتماً پاهای قدیس زیباترین پاهایی بوده که بر زمین ایستاده است و شاید شبیه‌ترین پاها به...

سه روز باران سیل‌آسا باریده بود. تازه ابرها باز شده و هوا آفتابی بود. سر جان اورل می‌گفت بدی خاک اینجا یکی هم این است که جنس بیشتر لایه‌های سطحی آن رُسی است. باران لایه‌های غیررسی را می‌شوید و لایه‌های رسی می‌ماند. گمانه‌ها بدل به باتلاق شده بودند و لایه‌های رسی آب را فرو نمی‌کشید. سر جان اورل می‌گفت: فقط باید صبر کرد، در عوض در این فرصت می‌شود بیشتر فکر کرد. البته سلیمان خان کارهایی کرده بود. مثلاً به عمله‌ها گفته بود که مسیل‌هایی را که رو به گمانه‌ها جاری بودند، رو به رودخانه منحرف کنند. و آنها حتی در زیر آن باران سیل‌آسا، حتی در تاریکی شب، مسیل‌ها را منحرف کرده بودند و سیل به رودخانه ریخته شده بود.

سر جان اورل نقشه‌اش را روی میز بزرگ وسط چادر باز کرده بود و جهات مختلف را گونیا می‌کرد و با نقاله زاویه‌ها را اندازه می‌گرفت و هر

ده درجه را نسبت به گور مکشوفه‌ی قدیس در آن سمت علامت می‌زد تا مکان‌های احتمالی گور الباقی قدیس را معین نماید.

سلیمان‌خان در هنگام اشتغال به حل امور اردو نیز مبادی آداب بود. طوری لباس می‌پوشید، انگار قصد رفتن به ضیافتی دارد. سوار بر اسبی به تاخت آمد، وقتی که هوا شفاف است، صداها حتی از فاصله‌های دور هم به گوش می‌رسد. خاک در عین آنکه مرطوب بود، ولی چسبنده نبود. سلیمان‌خان جلو چادر پیاده شد و کنارم ایستاد لحظاتی گذشت که پرسید: لیدی ساکت هستند.

گفتم: فکر می‌کنم این سرزمین را در خواب دیده‌ام. سلیمان‌خان حتماً به طنز پرسید: مرا هم در خواب دیده‌اید؟ و من گفتم: شاید. و درباره‌ی خواب‌های دوران کودکی نقل کردم که همیشه مکان‌هایی با چنین شباهت‌هایی در خواب‌هایم بوده است. سلیمان‌خان هرچند به طنز، ولی اصرار داشت که بپرسد که او در خواب‌هایش چه می‌کرده. و من حقیقتش را برای ایشان روشن کردم که هنگامی که اولین بار او را ملاقات کردم، به نظرم بسیار آشنا می‌آمده و البته دیگر چیزی نگفتم و به طرف رودخانه راه افتادیم. آب همه جا را فراگرفته بود و تصویر آسمان آبی و تکه ابرهایی پراکنده در سطح آب‌های ساکن افتاده بود. آب رودخانه گل‌آلود بود، انگار رودخانه‌ای از جنس هزاران بازوی ستبر در هم بافته بود که کف‌کنان جاری بودند. من مبهوت مانده بودم، سردم شده بود. کِز کرده بودم: سلیمان‌خان کتش را بیرون آورد و بر شانه‌ام انداخت. آفتاب بر موهایش می‌تابید و رنگ موهایش به آبی می‌زد. گفتم که حتماً باید به اورشلیم بروم و مجاور شوم.

سلیمان خان پرسید حتی اگر قدیس را مشاهده نکنید؟ برایم فرقی در اصل موضوع نبود. سلیمان خان اصرار داشت که نروم. منظورش آن بود که در این سرزمین غریب ماندگار شوم. استدلال می نمود که در آن صورت تنها نخواهم بود. در آن لحظات منظورش را درک نمی کردم. ولی وقتی در جواب من که اظهار داشتم من در این سرزمین همزبانی ندارم که با ایشان گفتگو کنم، گفت که قول می دهم که تا ابد همزبان شما باشم، منظورشان را از این جمله درک نمودم. خندیدم و گفتم: شنیده بودم که ایرانی ها خودخواه هستند، لکن نه تا بدین حد. و گفتم که قول می دهم اگر قصد داشتم در شرق ساکن شوم، در همه ی مدت بی وقفه با شما گفتگو کنم. سلیمان خان استدلال نمود که شما با شرایطی که دارید در هر جا که باشید تنها هستید. برایشان توضیح دادم که من در بریستول و همچنین اورشلیم خویشاوندانی دارم و اتفاقاً با آنها روابط صمیمانه ای دارم. بعد به سلیمان خان گفتم: برگردیم. لکه ابری بزرگ جلو تابش خورشید را گرفت. هوا سردتر شد و من عجله کردم. سلیمان خان به دنبال می آمد. من همه اش در این تفکر بودم که قدیس در این سرزمین در انتظارم بوده است تا تقدیر تازه ای را برایم رقم زند. به چادر برگشتم. سلیمان خان هم به دنبال می آمد. (هم اکنون که این مطالب را ترجمه می نمایم به یاد می آورم که در آن لحظات احساس می کردم که نباید آن عرایض را در آن موقع می گفتم. بدین دلیل که به نظر می آمد لیدی دچار تأثراتی گردیده اند. برافروخته شده بودند و بی صدا گریه می کردند. اشک از چشمان نجیشان جاری بود. به ایشان گفتم، چنانچه صحبتی کرده ام که مقبول طبعشان نبوده، عذرخواهی کرده، عرایض را پس می گیرم. لکن لیدی گفتند که تأثرشان

هیچ ارتباطی به شخص شما ندارد. ظاهراً یادشان به خاخام جیمز افتاده بود. بعدها گفتند که روزی را که خاخام جیمز از او خواستگاری کرده است، به یاد آورده است. لیدی می گفت: که در آن روزها او سعی می کرد تا همه ی نمازهایش را در کنیسه بخواند. این موضوع خاخام را مشعوف ساخته بود. در یکی از همین روزها بود که بعد از نماز عصر، وقتی که هیچ کس در شبستان نبود، سایه شان را پشت سرم دیدم، برگشتم، لبخند می زدند. عرقچین بر سر داشتند و ردای تیره ای پوشیده بودند. گفتند: که او همیشه به دنبال قدیسه ای جستجو کرده است و هم اکنون پس از سال ها آن قدیسه را یافته است. در آن لحظات هم من گریه کردم. سلیمان خان عذرخواهی کردند و گفتند: چنان که می دانستم که شما متأثر می شوید، حتماً چنین سخنانی را بر زبان نمی آوردم. من ایشان را دلداری داده و عرض کردم که منظور سخنان ایشان را کاملاً دریافته است و چنین مقاصدی کاملاً مقدس بوده و حتی مورد تأیید یهوه می باشد. بنابراین قابل تحقق می باشد. سلیمان خان وقتی که سخنان مرا شنید مثل یک نجیب زاده در برابرم زانو زد. دستم را گرفت و بر انگشتانم بوسه زد و من مثل آن بار بی آنکه بخواهم، به شدت گریستم.

طلوع ریات سفیر حضرت جهانگشای شاهنشاه بزرگ صاحبقران قطب الدنیا والدین تیمور گورکان اناالله برهانه به اقلیم فاریاب روایت گردیده است که «شاه بشیر» سفیر خاص خاقان فرزندخوانده تیمور ولد حمیرای مارباز، کامل مردی بود فرزانه، همایون صورتی یگانه، عفیفی کم آزار، نیکوکرداری سخی و چون قضا نیکبخت و چون خورشید

فرخنده. دولتش دولتی بود کریم و روزگارش ایامی رحیم. مرارت فرمانش شیرین و لطف فرمانش آسایش، ید قادرش زنگار پریشانی از چهره‌ی ایران زمین بسترد و عدل شمشیر آبدارش بیخ فتنه‌ی آل مظفر را از صفحه‌ی روزگار بسترد و قضا را که تقدیر خلاق فاریاب بر تیغ با کفایت او بود که چون به صوب اقلیم جنت آسای فاریاب گسیل شد، قتال دو طایفه‌ی فاریاب را با چشم بصیرش از فراز کوه پاسفید به نظاره ایستاد که چگونه بر جبانان دو طایفه‌ی تیر و آتش بر یکدیگر همی بارند و منجنیق‌ها را به کار انداخته و سنگ و آتش می‌ریختند.

شاه‌بشیر علت خواست. اطلاع واصل گشت که قرون متمادی طوایف دو سمت رود صفاً صفاً کَانْتَهُم بُنْیَانُ مَرْصُوصٍ چتر بسته از غردی میمون بام تا طره‌ی مفتول شام به محاربه و مقاتله قیام می‌نمایند و بر سر و روی اخوان دینی خود تیغ و تیر اندازند و خوان و آشیانه‌ی دگر را به آتش کینه همی سوزند و زنان دو طایفه به بند کشیده و به ستم به اسارت برند.

شاه‌بشیر از فراز به دامنه‌ی کوه شد و از تأثر بر کرانه‌ی آن رود عظیم نشست و آب بر چشم آورد. همچنان که به اضطراب اقرار نمود که چگونه ممکن باشد که در جنت مکانی چون فاریاب دوزخی چنین رخ نماید.

و ناقلان اخبار چنین شرح گذاردند که علت‌العلل قتال، میت شدربک قدیس است که بذر بهشت است و اندر خاک فاریاب خسبیده است که بی‌وجود متبرک آن قدیس، آن درختان و جویباران و نسیم مشک‌آسا در عدم خواهد شد و هر طایفه همه قدیس خواهند و شرح گذاردند که چگونه شاه ماضی سلطان محمود سبکتکین انارالله برهانه

چنین تدبیر گذارد که قدیس در حد العرض رود بر جبری قرار گیرد. لکن هر طایفه به هر دور مدعی شده که تبرک مسیح آسای قدیس به صوب ما خردتر همی آید و قتال دوباره انگيخته گردد. شاه بشیر چون شرح این قصه شنود، فرمود اولیاء دو طایفه به آستان آیند.

دو پیر سپیدمو به خیمه گاه شاه بشیر حاضر شده و سر بر آستان ساییدند. سلطان همچنان که بر سریر بنشسته و آن تیغ تیز بر میان زده بود، رو به مشایخ دو طایفه پرسید: شما هر تن به عمر خویش چند قتال به یاد می آورید؟

مشایخ هر یک به تناوب گفتند: شاید هزار قتال، شاید هم بیش. شاه بشیر فرمود: هر یک از شما چند زخم از تیغ قتال بر تن دارید؟ مشایخ هر یک گفتند: شماره آسان نیست، باید تا زخم ها را بر تن شماره کرد.

شاه بشیر فرمود: چگونه بود که قتال باید با قوت ما فصل گردد.

شیوخ هر دو گفتند: هر چه شاه فرماید بادا.

شاه بشیر فرمود: باید تا که قدیس را به دریا فرو اندازیم یا که کوهی دور یا که به قسط مابین دو طایفه تفریق کنیم.

شیوخ به تناوب گفتند: اگر صلاح سلطان باشد تفریق فرمایند که هر دو طایفه مثل آب یا هوا سخت به او محتاجیم.

پس شاه بشیر فرمود: قدیس را بیاورید. قدیس را بر تابوتی مطلا از جبری که بر آن رود خروشان بود، آوردند. همچنان که بود انگار تازه خفته و البسه بر جسم مطهرش پوشیده بود، الا پایتابه ای چرمین که بر ساق ها داشت.

شاه بشیر فرمود، شنیده ایم که شدرک قدیس شرف الله تعالى هم بدین جای مرده است تا میتش همچنان که بذر روضة الجنان برای فاریاب باشد. صواب نبود که به کوه یا دریایی دور افکنده گردد و ساطور تیز از میان برگرفت و فرمود این تیغ بران ذرة المثقالی را به ناحق به طایفه ای نبخشاید. مباد که در خفای ما گفته آید که بشیر عدالت نیاورد و همچنان که تارک آن قدیس متبرک بود، قدومش هم مبارک است و هیچ تفاوتی مابین تارک و قدوم قدیس نیست، چنان که با همین قدم های خجسته بود که به برهوت فاریاب هجرت فرمود که تارک آن فرشته خصال چگونه می توانست بی آن قدم ها حمل گردد و قدم ها هم بی تارک و صورت کی توانست به اقلیمی رود. پس مباد که در قفای ما طایفه ای طمع تارک یا که آن قدوم خجسته پی کند و به عضو تملیکی رضا نباشد و جنگ آور شود.

شیوخ هر دو طایفه گفتند: مباد... مباد.

پس شاه بشیر فرمود قدیس را بر مسلخی تخت بنهادند. و شاه بشیر ساطور تیز کابلی با یدِ باقوت خود بالا برد و چون قائمی عمود بر منصف قدیس فرود آورد و قدیس به دو کسر متساوی تقسیم گردید. مشهور است که چون قدیس در حضور شیوخ هر دو طایفه توزین گردید، ساطور تیز شاه بشیر ذرة المثقالی را به تارک یا به قدوم قدیس نبخشیده بود. پس هر کسر آن قدیس، با قرعه ای سکه ای مسوار به طایفه ای بخشوده گردید و هر طایفه سهم خود از آن قدیس به اراضی دو سمت آن رود خروشان برد و مقبره برپا کردند، به طریق که شایسته ای اقساط آن قدیس یهود بود.

اقلیما روزی گفته بود که آنها می‌گویند که هیچ ذریه‌ای از ذریات ما نخواهند توانست دریای مطهر خون امت را با خون متعفن اغیار آلوده سازد. اقلیما می‌گفت که هر روز صحابه‌ی کنیسه را در مسیرش می‌بیند که از کنارش می‌گذرند مردانی با شانه‌های خمیده و عرقچین‌های کوچکی بر کعب سرهاشان یا زنانی با چشمانی انگار از جنس تکه‌های بیرنگ و زمزمه‌هایی عبرانی. اقلیما می‌گفت که آنها به چشم‌های او نگاه نمی‌کنند. فقط به نوبت از کنارش می‌گذرند.

وقتی که از اقلیما خداحافظی کردم، اقلیما گفت: ظهر که برگشتی، ممکن است باشم یا نباشم. غذا را روی شعله‌ی شمعک اجاق می‌گذارم تا گرم بماند. میز را هم آماده می‌کنم. تو هیچ کاری نخواهی داشت، جز اینکه فقط غذا بکشی و ناهارت را بخوری. من حدود ساعت شش، همین‌که کلاس‌ها تعطیل شد به خانه برمی‌گردم.

و آن روز روز پر مشغله‌ای بود. کلاس ساعت ده به علت تعویق ساعت پرواز «دکتر مسعودی» به بعد از ظهر موکول شد. چند بار خواستم به اقلیما تلفن بزنم و به او بگویم که ظهر به خانه نمی‌روم که نشد. باجه‌های تلفن آن قدر شلوغ بود که ترجیح دادم تلفن نزنم. پیش خود گفتم: اقلیما بعد از ظهر کلاس دارد، حتماً می‌آید، می‌بینمش. ولی نیامد. حتی در میان جمعیت محصل‌ها که در حال رفت و آمد بودند، دقت کردم، ندیدمش. حتی به کلاس دویست و چهل و سه سرکشی کردم. اقلیما نبود، نیامده بود. حدس زدم شاید از اینکه به دانشکده بیاید، منصرف شده، ظهر در ناهارخوری چیزی خوردم و سر کلاس حاضر شدم. دکتر مسعودی همان موضوع تکراری نمونه‌گیری در مجموعه‌ی جمعیت‌های متحرک را

تدریس می کرد. ناچار بودم تا ساعت سه در کلاس بنشینم. زنگ که زدند، همه جا سرکشی کردم، شاید اقلیما جایی باشد و من بینمیش. ولی هیچ جا نبود. حدس زدم که آن روز از روزهایی هست که اقلیما در خانه نشسته تا آن متون کهنه را مرور کند و یادداشت بردارد. به خانه که رسیدم، در بزرگ خانه باز بود. لنگه های در برهم افتاده بود. در را که باز کردم، محوطه ی باغ مثل همیشه ساکت بود، هوا ساکن بود، ولی برگ های نارنج می لرزیدند. همه ی مسیر خیابان وسط باغ را پیمودم تا به ایوان رسیدم. اقلیما را صدا زدم، چند بار. شکل تودرتوی اتاق ها طوری است که صدا در آنها طنین برمی دارد، حتی فکر کردم باید جوابی هم شنیده باشم. انگار صدایی شبیه به صدای اقلیما در هوا ایستاده بود.

به اتاق اقلیما وارد شدم. ورقه ی بزرگ زردی به دیوار چسبانده شده بود. جمله ای از رساله ی بریثا با مازیک قرمز نوشته شده بود: همه چیز در اختیار آسمان است، حتی ترس آسمان و ما ترس مقدسمان را با صدا و دست هایمان در زمین منتشر می کنیم. اقلیما گفته بود که آنها می گویند که ما مؤمنین امت یهود دست های یهوه هستیم و فاعل فعل فرمان یهوه می باشیم.

بوی مرموز قربانی سوختنی در هوا بود. بوی خونی دلمه از میان سایه های اتاق می آمد. به همه ی اتاق ها دویدم. فکر می کردم اقلیما باید جایی باشد. همه چیز مثل همیشه بود. به کتابخانه رفتم. روی میز، مصادیق الآثار شیخ یحیی کندی و نوشته ی پدر باز بود. حتماً اقلیما در حال تطبیق آنها با هم بوده. آنجا که شاه مغفور نقل می کند که چون شاه

شجاع موت خود نزدیک دانست، اسباب تجهیز و تکفین و تابوت و صندوق تمام در برابر خود مرتب داشته و ده حافظ را هریک انعامی کرامند بفرمود تا ملازم باشد و هر روز یک ختم کلام الله کنند و فرمود: این زمان که ما پای در رکاب آخرت آورده و بارنامه‌ی مخوف عاریتی را از گردن انداخته، این نصیحت را به آیندگان داریم که ایها الناس دنیا نیک می‌ماند به سایه‌ی ابر و خواب دیدن که نه سایه بر جای قرار گیرد و نه بیداری را از خواب هیچ به دست باشد و شاه مغفور می‌گوید همچنان که شاه ما گفت ما نیز می‌گوییم که شاید بعد ما هیچ نطفه‌ای از آل مظفر نماند که شاید ذریه‌ی گریخته‌ای از صلب ما در هیأتی مهجور بماند. و ما که شیخ یحیی کندی ایم می‌گوییم که شاه مغفور در اشتباه دارفانی وداع گفت که ما در این کلام نه تنها ذریات او را که اجزاء کالبدشان را نه به هنگام سکون که به وقت هر واقعه در هنگام حشر به هیأت کلماتی لایزال حی و حاضر می‌گردانیم.

اقلیما بر کاغذی نوشته بود که اصل متن‌ها هیچ تفاوتی ندارند، ما در حد فاصل آن جمله‌های کهنه قرار خواهیم گرفت، چنانچه پدر، رفعت‌ماه و آذر در آنجا پرسه می‌زنند و به طنز نوشته بود: ولی باید کسی باشد که مرا در جایی بنویسد.

به اتاق اقلیما بازگشتم. صندلی اقلیما جابه‌جا شده بود، دور از پنجره گذاشته شده بود، لکه‌های خونی دلمه کنار پایه‌های جلو صندلی بر زمین چکیده بود.

اقلیما می‌گفت: یکی از روش‌های تقاص مرتدانی که شریف نسل امید به رستگاری آنها دارد، آن است که رگ‌های ساعدین آنها را با شمیر

فص می نمایند، تا آن تیغهی چوبی به نیابت دندانهای تیز کرم برندهی سلیمانی، رگهای مرتد را جویده تا فص نماید و خون رگهایش مثل دو چشمهی کوچک جاری شود و شریف نسل از برای رستگاری مرتد، دعای مرکاوه بخواند. اقلیما دعای مرکاوه را ترجمه کرده بود.

بر او لعنت روزان و شبان باد.

به هنگام بیداری و خواب.

گاه رفت و آمد.

خداوند هرگز او را نیامرزد.

در آتش غضب خود بسوزاند.

همهی نفرینهایی که در تورات آمده بر او باد.

خداوند نام او را از آسمانها بزداید.

و دیگر اقلیما روی آن صندلی نبود. روی آن صندلی نشسته بوده. دستهایش را از دوسو بر دستههای صندلی رها کرده و شاید به جایی خیره شده یا اینکه پلکها را بسته و به صدای آهسته همخوانی صحابهی شریف نسل گوش داده که دعای مرکاوه را با عین همان نصی که در سفر میدارش یوشو ابن برخیا آمده، می خوانده و منتظر بوده اند تا آخرین قطرات خونس از شکاف فص ساعدهایش بریزد و او تهی شود از آن هوشیاری که خواجهی کاشف الاسرار می گوید. برای همین است که در غیاب آن تن خاکی باید تنی زوال ناپذیر از جنس کلام برایش نوشت تا همچنان که شیخ یحیی کندی می گوید، به هنگام قرائت هر غایب یا که نیامده ای که شکل چشمان اقلیما را می خواند، آن هوشیاری در مردمکانش مثل آفتاب بدرخشد. تا در مجال بود و نبود شکل خاکی تنش،

حضور زوال ناپذیرش در کلمات سربی حلول کند و آن هوشیاری قرائت شود.

رد قطرات خورش هنوز بود و من باید به دنبال آن قطرات می رفتم، هرچند که او در انتهای آن نشانه ها گم شده بود.

و من که به زعم پدر، نطفه‌ی آن کلمه که در هیأت شاه مغفور در آن ارک مکتوب پرسه می زند هستم، باید همچنان که خواجه میراحمد گفت، ملک الموت آن سلطان باشم که در کابوس مکتوب پدر همیشه فرمان می راند و همچنین هجاهای تن قدیس را به تساوی مابین دو سمت رود مکتوبی که همیشه جاری است، بنویسم که هیچ هجایی از صداها تنش در چشمان جمعیت‌های دو سمت رود ناخوانده نباشد. برای همه‌ی این چیزهاست که باید همه‌ی حرف‌های ربط و فعل‌ها و مفعول‌های واقعه احضار گردند تا آن روایت مکتوب با مقدرات دیگر نوشته شود و هم هجاهای تن شاه مغفور را در این متن بسیط کرد تا شکل دیگری...

بهار هفتاد و سه لغایت مرداد هفتاد و نه — شیراز

از محاسن کلمات یکی هم این است که وقتی به عین واقعہ
مجموع می‌شوند، همان واقعہ را حمل می‌کنند و عین همان
واقعہ را می‌سازند. مثلاً در فضای مابین سمت و سوی
معکوس آنها آن مرد شلاقش را به هیأت فعلی فرود خواهد
آورد و خواننده خواهد دید که شانه‌هایش می‌سوزند بنابراین
حتماً شانه‌های خواننده باید تحمل خواندن جمله‌ای که
رعشه‌ی درد شلاقی را با خود حمل می‌کند، داشته باشد.



نشر قصه

خیابان انقلاب، مقابل دانشگاه،
مجتمع فرهنگی فروزنده

شابک ۱-۰۲-۵۷۷۶-۹۶۴
ISBN 964-5776-02-1



مؤسسه نشر آگه

خیابان ابوریحان، خیابان روانمهر
شماره ۴۷، تهران ۱۳۱۵۶

شابک X-۰۵۹-۳۲۹-۹۶۴
ISBN 964-329-059-X

قیمت: ۱۵,۰۰۰ ریال
PDF.tarikhema.org